

# د ټې پړنځای



نویسنده: یوساتین ګاردر

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

# دختر پر تقالی

نوشته‌ی یوستاین گاردر

ترجمه‌ی مهوش خرمی‌پور

ویراسته‌ی ویدا اسلامیه



Gaarder, Jostein

گوردر، یوستین، ۱۹۵۷ - م

دختر پر تقالی / نوشته یوستین گاردر؛ ترجمه مهوش خرمی پور؛ ویراسته ویدا اسلامیه.

تهران - کتابسرای تندیس -

ISBN 978-964-8944-13-6

فهرستیوسی پر اساس اطلاعات فیپ.

The Orange girl.

عنوان اصلی:

ا. داستانهای نروژی - قرن ۲۰ م. الف - خرمی پور، مهوش، مترجم

ب. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ - ویراستار، ج. عنوان.

PT ۸۹۵۱ / ۲۸ / ۳ د ۳

۱۳۹۷/۸۲۳۷۲

۱۳۸۵

۳ ۸۵-۰۳۶۸

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر ترسیله به استاد مطهری، شماره ۹۱۵

تلفن فروشگاه: ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۸۹۲۹۱۷، ۱۳۰۸۱۰۸۱؛ دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸

E-mail: TandisBooks@yahoo.com

### دختر پر تقالی

نویسنده: یوستین گاردر

مترجم: مهوش خرمی پور

ویراستار: ویدا اسلامیه

چاپ هشتم: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: غزال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۱۳۶

978-964-8944-13-6

۴۰۰۰ تومان

پدرم یازده سال پیش از دنیا رفت. در آن زمان من چهار سال بیشتر نداشتم و در خواب هم نمی‌دیدم که روزی بتوانم دوباره با او ارتباط برقرار کنم. اما حالا قرار است هر دو باهم کتابی بنویسیم. این‌ها اولین سطرهای این کتابند که من به تنهایی به روی کاغذ می‌آورم اما به زودی پدرم نیز مرا همراهی می‌کند. زیرا او حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد.

نمی‌دانم که در دنیای واقعیات چه قدر پدرم را به خاطر می‌آورم. احتمالاً فقط فکر می‌کنم که او را به خاطر می‌آورم چراکه در بیشتر مواقع عکس‌هایش را تماشا می‌کنم. اما فقط از واقعی بودن یک خاطره اطمینان کامل دارم و آن هم زمانی اتفاق افتاد که من و پدرم در تراس نشسته بودیم و ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم.

در یکی از عکس‌ها، من و پدرم روی یک مبل چرمی قدیمی نشسته‌ایم و به نظر می‌رسد که پدرم چیزی بازهای را برایم تعریف می‌کند. آن مبل را هنوز داریم. اما دیگر پدرم روی آن نمی‌نشیند.  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

در عکس دیگری در بالکن نشیشه‌ای خانه، بر روی صندلی متحرک سبزرنگی راحت نشسته‌ایم. این عکس از زمانی که پدرم از دنیا رفت همین‌جا آویزان است. حالا من روی صندلی راحتی سبزرنگ می‌نشینم و سعی می‌کنم آن را به حرکت در نیاورم زیرا می‌خواهم افکارم را به صفحه‌های دفتر بزرگ منتقل کنم و بعدها همه‌ی آن‌ها را وارد کامپیوتر قدیمی پدرم بکنم. درباره‌ی این کامپیوتر هم باید توضیح بیش‌تری بدhem که بعد به آن می‌پردازم.

وجود عکس‌های قدیمی که به زمان دیگری تعلق دارند همیشه برایم عجیب و غیرعادی بوده است. در اتاقم یک آلبوم بزرگ، پر از عکس‌های پدرم هست و وجود این همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست کمی ترسناک به نظر می‌رسد. البته از پدرم فیلم هم داریم و هر بار که در فیلم صدای او را می‌شنوم موهای بدنم راست می‌شود. پدرم صدای پرطین و بلندی داشت.

شاید بهتر بود نگهداشت فیلم از کسانی که دیگر وجود ندارند و از میان ما رفته‌اند به قول مادر بزرگم ممنوع می‌شد. به نظر من درست نیست که کسی درباره‌ی مرده‌ها جاسوسی و کندوکاو کند.

در یکی از این فیلم‌ها صدای بلند و نازک خودم را هم شنیده‌ام که مثل صدای جوجه بوده است.

بله در آن زمان‌ها پدرم باس بود و من کلید پیانو.

در یکی از این فیلم‌های ویدیویی، من روی شانه‌های پدرم نشسته‌ام و تلاش می‌کنم که ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را روی آن بگذارم. اگرچه در آن زمان بیش از یک سال نداشتم موفق به انجام این کار شدم.

گاهی اوقات وقتی که مادرم فیلم‌های من و پدرم را می‌بیند روی مبل ولو می‌شود و با صدای بلند می‌خندد... اگرچه او خودش این فیلم‌ها را گرفته به نظرم به هیچ وجه درست نیست که به آن‌ها بخندد. گمان نمی‌کنم پدرم هم از این کار او خوشش بیاید. اگر زنده بود حتماً در این باره با من هم عقیده بود.

در فیلم دیگری، در یکی از روزهای عید پاک، من و پدرم جلوی خانه‌ی بیلاقیمان در آفتاب نشسته‌ایم و هریک نیمی از پرتقال را در دست داریم. من سعی می‌کنم آب پرتقال را درآورم اما کاملاً روشن است که پدرم به پرتقال دیگری فکر می‌کند. در این مورد اطمینان کامل دارم.

بعد از تعطیلات همان عید پاک بود که پدرم متوجه ناراحتی اش شد. از بیماری پدرم بیش از شش ماه گذشته بود و از این‌که به زودی از دنیا می‌رفت واهمه داشت. خودش می‌دانست که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد.

چندین بار مادرم برایم گفته است که علت اصلی غم و اندوه پدرم این بوده که پیش از آن‌که بتواند به درستی مرا بشناسد باید بمیرد. مادر بزرگ هم همیشه همین مطلب را به صورت پیچیده‌تری برایم می‌گوید. هر بار که درباره‌ی پدرم با من حرف می‌زنند صدایش غمگین و لرزان و غیرعادی می‌شود و تعجبی هم ندارد زیرا مادر بزرگ و پدر بزرگ پسر جوانشان را از دست داده‌اند. البته من درست نمی‌دانم آن‌ها چه احساسی داشته‌اند. اما همین را می‌دانم که خوشبختانه پسر دیگری هم دارند که زنده است. مادر بزرگم هیچ وقت موقع تماشای عکس‌های قدیمی پدرم نمی‌خندد و آن‌ها

را با توجه و دقت خاصی نگاه می‌کند. این را خودش هم می‌گوید.  
 آنوقت‌ها پدرم معتقد بود که کسی نمی‌تواند با یک پسرچه‌ی  
 سه سال و نیمه حرف‌های جدی بزند. امروز من منظور او را درک  
 می‌کنم و اگر تو هم این کتاب را بخوانی منظور او را درک می‌کنی.  
 یکی دیگر از عکس‌های پدر، اورا در حالی نشان می‌دهد که روی  
 تخت بیمارستان دراز کشیده و صورتش خیلی لاغر شده. من هم  
 روی زانوهای او نشسته‌ام و او دست‌های مرا محکم گرفته تا روی او  
 نیفتم و در همان حال سعی می‌کند به من لبخند بزند. این عکس را  
 چند هفته قبل از مرگ او گرفته‌اند و ای کاش من آن را نداشتیم اما حالا  
 که دارم نمی‌توانم آن را دور بیندازم و حتی نمی‌توانم از نگاه کردن  
 مکرر به آن خودداری کنم.

امروز من پانزده سال یا اگر دقیق‌تر بگوییم، پانزده سال و سه هفته  
 دارم. اسمم «جرج رد» است و به همراه مادرم، یورگن و میریام در  
 محله‌ی «هوم‌لوای» اسلو زندگی می‌کنم. میریام خواهر کوچک من،  
 نوزادی هجدۀ ماهه است و به اندازه‌ای بزرگ نشده که بتوان با او  
 درست حرف زد.

بديهی است که هيچ فیلم قدیمی‌یی وجود ندارد که پدرم را با  
 میریام نشان بدهد زیرا پدر میریام یورگن است و من تنها فرزند پدرم  
 بوده‌ام.

در آخر کتاب، مطالب جالبی را نیز درباره‌ی یورگن تعریف می‌کنم  
 اما حالانمی‌توانم این کار را بکنم. هر کسی این کتاب را بخواند به این  
 مطالب نیز می‌رسد.

بعد از مرگ پدرم، اغلب پدریزرگ و مادریزرگ پیش ما می‌آمدند  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

تا در نظم و ترتیب دادن به امور مادرم به او کمک کنند. اما آن‌ها یک چیز خیلی مهم را نمی‌توانستند پیدا کنند و آن نوشته‌ای بود که پدر قبل از انتقال به بیمارستان نوشته بود و در آن زمان هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست. داستان دختر پرتقالی تازه روز دوشنبه‌ی این هفته پیدا شد. مادر بزرگ می‌خواست چیزی را از انباری بیاورد که آن نوشته را در کالسکه‌ی قرمز قدیمی من پیدا کرد.

این نوشته چه طور به داخل کالسکه‌ی من رفته بود؟ کمی مرموز است اما در هر حال اتفاقی نبوده است. زمانی که پدرم این داستان را نوشته من سه سال و نیمه بوده‌ام و این‌که داستان با کالسکه سروکار داشته به این معنی نیست که در باره‌ی کالسکه‌ی بچه باشد. نه، واقعاً این طور نیست. پدرم آن را برای من نوشته بود. او داستان دختر پرتقالی را نوشت که وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم و بتوانم آن را درک کنم. در واقع او نامه‌ای به آینده نوشت.

اگر پدرم همان کسی باشد که آن همه کاغذ را با داستانی که بر رویشان نوشته بود در کالسکه قدیمی من گذاشته است پس ناچار بود اطمینان پیدا کند که آن‌ها به دست ما می‌رسند.

به نظر من هر کسی پیش از آن‌که وسایل قدیمی و کهنه‌اش را برای فروش به یکشنبه بازار ببرد یا پیش از ریختن آن‌ها در کامیون زیاله باید همه را با دقت و به طور کامل بررسی کند و همه جایشان را بگردد. با تصور این‌که در این کامیون‌های زیاله چه مقدار نامه‌های قدیمی و چیزهای مشابه آن می‌توان یافت هوش از سرم می‌رود. اخیراً دایم در این فکرم که برای ارسال یک نامه به آینده باید روشی ساده‌تر از گذاشتن آن در کالسکه‌ی بچه وجود داشته باشد.

ممکن است آنچه را می‌نویسیم تازه بعد از چهار ساعت، چهارده روز، یا حتی بعد از چهل سال بخوانند و داستان دختر پرتفالی نمونه‌ای از این موارد است که برای پسری به نام جرج، دوازده یا شاید چهارده سال پیش نوشته شده. جرجی که پدرم او را نمی‌شناخت و احتمال آن را نیز نمی‌داد که روزی با او آشنا شود.

ولی این داستان بالاخره باید شروع بشود.

تقریباً یک هفته پیش وقتی از مدرسه‌ی موسیقی برگشتم از دیدن پدریزرگ و مادریزرگ غافلگیر و خوشحال شدم که بی‌خبر به دیدنمان آمده بودند. آن‌ها از تونزیرگ می‌آمدند و خیال داشتند شب را در منزل ما بمانند. مامان و یورگن هم در خانه بودند و چهار نفری، بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشیدند. سر و وضع همه‌شان نامرتب و خیس بود اما هیچ‌یک به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند و فکر دیگری در سر داشتند. حس می‌کردم که باید مسئله‌ای غیرعادی پیش آمده باشد.

مامان گفت که میریام خوابیده و من در آن وضعیت که پدریزرگ و مادریزرگ آمده بودند از این خبر خوشحال شدم چون آن‌ها که پدریزرگ و مادریزرگ میریام نیستند. او پدریزرگ و مادریزرگ خودش را دارد که آن‌ها هم بسیار مهربانند و گاهی به ما سر می‌زنند که علت اصلی این دیدارهایشان کشش خونی و خویشاوندی است.

به اتاق نشیمن رفتم و روی زمین نشستم. هر چهار نفر چنان قیافه‌ی رسمی و خشکی به خود گرفته بودند که این بار فکر کردم حتماً اتفاق بدی افتاده است. مطمئن بودم که این اوآخر در مدرسه هیچ کار بدی از من سرنزده است؛ همیشه از کلاس پیانو هم به موقع

بے خانه برگشته بودم و حتی از چند ماه پیش دیگر ده سنتی‌ها را از آشپزخانه کش نرفته بودم. به همین دلیل با آسودگی خیال پرسیدم: -اتفاقی افتاده؟

بالاخره مادریزرگ شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت که آن‌ها در اباری نامه‌ای را پیدا کرده‌اند که پدرم قبل از مرگش برای من نوشته بود. در آن هنگام بود که حس کردم دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. یازده سال از مرگ او می‌گذشت و من اطمینان نداشتم که او را به درستی به یاد آورم. و حالا نامه‌ای از پدرم داشتم که احتمالاً خیلی رسمی بود؛ کما بیش به اندازه‌ی یک وصیت‌نامه.

بعد مادریزرگ یک پاکت نامه‌ی بزرگ در بسته را به من داد که روی آن نوشته بود: «برای جرج» و این دستخط، خط مادریزرگم نبود. خط مامان و یورگن هم نبود. بالاخره در پاکت را باز کردم و دسته‌ی بزرگ کاغذهای انباشته بر روی هم را بیرون آوردم و به طور مرتب دسته کردم. بالای اولین برگ آن نوشته بود: «خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جایت بنشینی چون می‌خواهم داستان مهیج و تکان‌دهنده‌ای را برایت تعریف کنم...»

سرگیجه گرفته بودم. این دیگر چه بود؟ نامه‌ای از پدرم؟ اما آیا این نامه واقعی بود؟ خوب نشسته‌ای، جرج؟ فکر کردم که صدای پرطینین پدرم را شنیده‌ام اما این بار نه در فیلم ویدیو بلکه گویی او به طور ناگهانی بار دیگر زنده شده و در اتاق، کنار ما نشسته بود.

گرچه در پاکت نامه بسته بود باید می‌پرسیدم که آیا بزرگ‌ترها آن کاغذها را خوانده‌اند یا نه. اما همه‌ی آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادند و ادعا کردند که حتی یک کلمه از آن را نیز

نخوانده‌اند.

بورگن با صدایی غم‌زده‌ای که زیاد با شخصیت او جور در نمی‌آمد گفت:

- ما حتی یک حرف آن را نخواندیم مگر این‌که بعد از این‌که تو نامه را نخواندی و تمام کردی اجازه‌ی خواندنش را داشته باشیم.  
به نظرم می‌آمد که او به دلیل خاصی عذاب وجودان دارد.

مادر بزرگم برایم تعریف کرد که آن‌ها به چه علت در این بعد از ظهر به اسلو و نزد ما آمده‌اند. او بر این باور بود که توانسته یک معماًی اسرارآمیز قدیمی را حل کند و بنابر گفته‌ی او همه چیز به راستی اسرارآمیز هم بود.

پدرم در بستر بیماری، به مادرم گفته بود که می‌خواهد برای من چیزی مثل نامه بنویسد تا وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم. اما چنین نامه‌ای را تا آن زمان که پانزده سال داشتم هیچ کسی ندیده بود.

جالب آن‌که مادر بزرگ به طور بسیار ناگهانی به یاد آورده بود که پدرم از چه موضوعی با او حرف زده بود. او از مادر بزرگ خواسته بود که کالسکه‌ی قرمز مرا به هیچ وجه دور نیندازد. مادر بزرگ اطمینان داشت که کلمه به کلمه حرف‌های پدرم را به خاطر می‌آورد. او در بیمارستان به مادر بزرگ گفته بود:

- شما مطمئناً این کالسکه را نگه می‌دارید و من از شما خواهش می‌کنم که این کار را بکنید چون در این چند ماه، این کالسکه برای من و جرج خیلی بالرزش بوده و دلم می‌خواهد که وقتی بزرگ شد کالسکه را به او بدهید و از او بخواهید که خواسته‌ی مرا برآورده کند و آن را نگه دارد.

از این رو آن‌ها کالسکه را دور نینداخته و به قصد فروش، آن را به یکشنبه بازار نیز نبرده بودند. حتی یورگن هم به این خواسته‌ی پدرم احترام می‌گذاشت. از همان زمانی که با مادرم در «هوم‌لوای» زندگی می‌کرد می‌دانست که به هیچ‌وجه اجازه ندارد به کالسکه‌ی قرمزم دست بزند زیرا در غیر این صورت به او بی‌احترامی می‌شود و برای همین بود که او برای میریام کالسکه‌ی نویی خرید شاید هم از این تصور خوش نمی‌آمد که روزی من در آن کالسکه‌ی قرمز می‌نشستم و پدرم مرا با آن بیرون می‌برده است. البته این امکان هم وجود دارد که او دوست داشته یک کالسکه‌ی نو و امروزی برای دخترش بخرد. اگر نخواهیم بگوییم مردی امروزی است می‌توانیم او را مردی آگاه و تابع مد روز بدانیم.

پس بنابراین یک نامه در دست داریم، یک کالسکه‌ی قرمز، و این‌که یازده سال طول کشیده تا مادر بزرگ بتواند این معماهی بزرگ را حل کند و تازه یادش آمده است که باید به انباری برود و کالسکه را خوب بگردد و به نظر او این یک کالسکه‌ی ساده نبوده بلکه صندوق پست به حساب می‌آمده است.

درست نمی‌دانستم که باید این داستان را باور کنم یا نه. هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند یقین داشته باشد که پدر، مادر یا مادر بزرگش حقیقت را گفته باشند به خصوص وقتی که موضوع حساسی هم در میان باشد.

اما نمی‌دانم چرا کسی یازده سال پیش فکرش را به کار نینداخت که کامپیوتر پدرم را روشن کند که نامه‌ها را با آن نوشته بود. این موضوع برای من معماهی بزرگی است. البته شاید هم آن‌ها سعی کرده  
niceroman.ir

باشدند که این کار را بکنند اما قوهی تخیلشان چندان قوی نبوده که بتوانند رمز آن را در بیاورند درحالی که کامپیوترها در آن زمان زیاد پیچیده نبوده و رمز آن‌ها حداکثر هشت حرف داشته است. واقعاً باورنکردنی است. بعد هم کامپیوتر پدر را در اتاق زیر شیروانی گذاشته بودند.

موضوع کامپیوتر پدر را بعدها به طور دقیق‌تری شرح می‌دهم. اما حالا دیگر پدرم باید صحبت کند و من هم در لابه‌لای حرف‌های او نقد و تفسیر خودم را خواهم داشت و در پایان هم شرحی بر آن خواهم نوشت و باید این‌طور باشد زیرا پدرم در نامه‌ی مفصل و طولانیش سؤال‌های پرمعنی و مشکلی کرده و جواب‌های من برای او اهمیت زیادی دارد. با یک شیشه کوکاکولا و کاغذ‌هایم به اتاقم رفتم و در را به روی خودم قفل کردم؛ کاری که هرگز نکرده بودم. مادرم در ابتدا، اعتراض کرد اما وقتی دید که اعتراضش نتیجه‌ای ندارد از این کار دست کشید. خواندن نامه‌ی کسی که دیگر زنده نبود احساس باشکوهی داشت و من تحمل نداشتم که در آن هنگام همه‌ی خانواده دور و برم باشند. در هر صورت آن نامه‌ای از پدرم بود که از یازده سال پیش دیگر در بین ما نبود. پس به همین دلیل به تنها‌یی و آرامش نیاز داشتم. وقتی کاغذ به دست در اتاقم ایستاده بودم حال عجیبی داشتم. حس می‌کردم یک آلبوم پر از عکس‌های جدید از خودم و پدرم در دست دارم. برف سنگینی می‌بارید که از وقتی از کلاس موسیقی برمی‌گشتم شروع به باریدن کرده بود اما گمان نمی‌کردم آن برف روی زمین بماند زیرا تازه اول ماه نوامبر بود. روی تختم نشستم و شروع به خواندن نامه کردم:

خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جایت بنشینی چون می‌خواهم داستان مهیج و تکان‌دهنده‌ای را برایت تعریف کنم... شاید الان روی مبل چرمی زرد رنگ به راحتی نشسته باشی البته در صورتی که تا به حال آن را عوض نکرده و هنوز آن را داشته باشید. نمی‌دانم. اما می‌توانم تصور کنم که تو در این لحظه بر روی صندلی راحتی متحرک در گلخانه نشسته‌ای چون تو آن صندلی را خیلی دوست داشتی. یا شاید بیرون از ساختمان، در تراس باشی؟ من حتی نمی‌دانم که الان چه فصلی است. شاید هم شما دیگر در هوم‌لوای زندگی نکنید. از کجا بدانم؟

در واقع من هیچ چیز نمی‌دانم. مثلاً نمی‌دانم که رئیس دولت نروژ چه کسی است، یا اسم دبیرکل سازمان ملل چیست. یا تلسکوپ هابل چه وضعیتی دارد. راستی هیچ می‌دانی که حالا دانشمندان فضایی خیلی بیشتر درباره‌ی چگونگی پیدایش کاینات می‌دانند؟

بارها سعی کرده‌ام که اوضاع چندین سال بعد را برای خود مجسم کنم اما هرگز موفق به این کار نشدم. حتی نتوانستم تصویر زندگی را از آنچه تو الان هستی برای خودم مجسم کنم. فقط همین را می‌دانم که تو هستی و بیش از این چیزی نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم وقتی تو این نامه را می‌خوانی چند ساله هستی، شاید دوازده یا چهارده ساله باشی و من، پدر تو، مدت‌هاست که از زمان خارج شده‌ام. واقعیت این است که همین الان هم حس می‌کنم که یک شبیح هستم و هر بار این حس پیدا می‌شود باید فوراً در هوای تازه تنفس کنم. حالا می‌فهمم که چرا اشباح اغلب دیوانه‌وار نفس‌نفس [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

می‌زنند. قصد آن‌ها از این کار ترساندن کسانی نیست که بعد از آن‌ها آمده‌اند بلکه نفس‌کشیدن در زمانی غیر از زمان خودشان برایشان بسیار دشوار است.

ما در هستی یک مکان نداریم بلکه در آن به همان اندازه‌ای جا داریم که برای خود تعیین می‌کنیم.

من فقط می‌تونم مبدأ گفتگویم را برپایه‌ی چیزهایی قرار بدهم که در اطرافم هست. من در آگوست ۱۹۹۰ می‌نویسم...

امروز، وقتی تو این نوشته را می‌خوانی، به‌طور قطع بیشتر چیزهایی را از یاد برده‌ای که من و تو در ماههای گرم تابستانی تجربه کردیم که تو سه سال و نیمه بودی. اما این روزها هنوز هم به ما تعلق دارند و ما هنوز می‌توانیم ساعت‌های دلنشیں زیادی را باهم بگذرانیم.

دلم می‌خواهد کمی با تو در دل کنم و از چیزهایی بگویم که در این لحظه فکرم را به خود مشغول کرده‌اند، با تمام جزییات روزها و ساعت‌هایی که باهم گذرانده‌ایم. این برای تو نیز فرصتی است که مرا به یاد بیاوری. من هفته‌ها و روزها را می‌شمارم. روز سه‌شنبه باهم در بالای کوه، کنار بهمن گیر بودیم و نیمی از سرزمین پادشاهی، تا مرز سوییس را تماشا می‌کردیم. مامان هم تماشا می‌کرد چون هر سه باهم به آن جا رفته بودیم. آیا چیزی از آن به خاطر می‌آوری؟ دست کم نمی‌توانی سعی کنی تا بلکه چیزی به خاطر بیاوری، جرج؟ سعی کن این کار را بکنی بعد می‌بینی که همه چیز در جایی در درونت وجود دارد.

راه آهن چوبی‌ات را به خاطر می‌آوری؟ هر روز چند ساعت با آن

بازی می‌کردی و من حالا در حال تماشاكردن قطارها و کشتی‌ها يش هستم که روی زمين ولو کرده و رفته‌ای. در موقعی که باید به مهدکودک می‌رفتی تو را از آن‌ها جدا می‌کردم اما گویی دست‌های کوچکت همچنان در حال لمس‌کردن واگن‌های قطار بودند. هرگز جرأت نکردم که کوچک‌ترین قطعه‌ی آن را جابه‌جا کنم. کامپیوتر را به خاطر داری که در آخر هفته‌ها باهم با آن سرگرم بازی کامپیوتر می‌شدیم؟ وقتی آن را تازه خریده بودم در اتفاق کار خودم گذاشته بودم اما بعد از چند هفته آن را به پایین آوردم. چه قدر دلم می‌خواهد که الان در آنجا باشم، همان جایی که وسائل تو هست و تو بعد از ظهرها در آنجا هستی، و همچنین مامان هست. حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ هم بیش‌تر از پیش به آنجا می‌آیند و چه قدر خوب است. سه چرخه‌ی سبزت را به یاد داری؟ آن بیرون بر روی شن‌ها افتاده و نوی نو است. شاید هم آن را فراموش کرده باشی... شاید هنوز هم در انباری یا گاراژ افتاده و حسابی کهنه و غیرقابل استفاده شده باشد. شاید هم در یکشنبه بازار به فروش رفته باشد.

بر سر کالسکه‌ی قرمز چه آمده، جرج؟ راستی کالسکه چه شده؟ باید چیز‌هایی در باره‌ی پیاده‌روی‌ها یمان در ذهن‌ت مانده باشد. مثلًاً پیاده‌روی در کنار دریا. یا زمانی که به خانه‌ی بیلا قیمان رفتم و سه هفته‌ی پی در پی را در آنجا گذراندیم. اما حالا دیگر جرأت نمی‌کنم به سؤال‌هایم ادامه بدهم. واقعاً جرأت ندارم. شاید واقعاً از زمان جرجی که همزمان با من بوده هیچ چیز به خاطرت نمانده باشد و کاری هم نمی‌توان کرد.

اما همان‌طور که گفتیم، می‌خواهم برایت داستانی را تعریف کنم  
niceroman.ir

اما نمی‌توانم در یک چشم برهم زدن لحن مناسبی برای این نامه پیدا کنم. البته این اشتباه است که روی سخنم با پسرکوچکی باشد که او را خوب می‌شناسم زیرا وقتی تو این سطراها را می‌خوانی مسلماً دیگر بزرگ شده‌ای و دیگر آن پسرک کوچولو با موی فرفري طلایي نیستی.

صدای خودم را می‌شنوم که درست مثل پیرزن‌هایی که مدام چیزی را در گوش بچه‌ها تکرار می‌کنند با خودم زمزمه می‌کنم که این حماقت است که بخواهم از الآن به دنبال جرج بزرگی بگردم که هرگز نه اورا دیده‌ام نه می‌توانم با او درست و حسابی حرف بزنم. به ساعت نگاه می‌کنم و از زمانی که تو را در مهد کودک گذاشته‌ام تازه یک ساعت گذشته است.

هر وقت که موقع رفتن به مهد کودک از نهر آب رد می‌شدیم تو به تکاپو می‌افتدادی و سنگی چیزی در آب می‌انداختی. یک بار یک بطربی آب میوه‌ی خالی پیدا کردی و آن را هم در نهر آب انداختی و من هیچ‌گاه حتی یک بار هم سعی نکردم که مانع این کارهایت بشوم و تو در این لحظه‌ها اجازه داشتی که هر کاری را دلت می‌خواست بکنی. وقتی به مهد کودک می‌رسیدیم در بیشتر اوقات پیش از خداحافظی با من، با عجله به طرف بقیه‌ی بچه‌ها می‌دویدی و چنان عجله داشتی که آدم فکر می‌کرد این تو هستی که زمان کمی برایت باقی مانده نه من؛ و این تصور غیرعادی و عجیبی است که اغلب به نظر می‌رسد افراد پیر وقت بیشتری دارند تا بچه‌ها که یک عمر زندگی در پیش رویشان است.

البته من هنوز آن قدرها پیر نبودم که این حرف‌ها شامل حالم [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نشود و هنوز خود را مرد جوان، یا دست کم پدر جوانی می‌دانستم اما با این همه، خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم زمان را متوقف کنم و هیچ مخالفتی نداشتم که هر روز به اندازه‌ی یک عمر طول بکشد. غروب و شب هم بی‌تردید وجود داشت زیرا روز باید به شب منتهی می‌شد و به پایان می‌رسید و ضرباً هنگ چرخشی خودش را داشت اما ای کاش روز بعد درست از همان جایی آغاز می‌شد که روزهای قبل شروع شده بودند.

اما من دیگر اجازه نداشتم بیش تراز آنچه دیده و تجربه کرده بودم ببینم و تجربه کنم. به همین دلیل با اشتیاق فراوانی می‌خواستم آنچه را داشتم نگه دارم. اما دزدها نیز در کار بودند، جرج. این مهمان‌های ناخوانده شروع به مکیدن نیروی زندگی من کرده بودند و به نظرم کارشان، کار شرم‌آوری بود. به راستی که آن‌ها باید خجالت می‌کشیدند.

لحظه‌هایی که تو را به مهدکودک می‌بردم برایم هم خوب بود هم بسیار دشوار؛ و در همان حال که هنوز می‌توانستم بدون مشکلی حرکت کنم و حتی تو را با کالسکه ببرم این را می‌دانستم که بدنم سخت بیمار است.

البته این بیماری مهریان و دلسوزی بود که بیمار را فوراً بستری می‌کرد درحالی که یک بیماری بد و موذی به مدت زیادی نیاز دارد تا کار بیمار را به پایان برساند. شاید هنوز به یاد داشته باشی که من پژشک بودم و به همین دلیل هم می‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنم. به طور حتم مامان چیزهایی درباره‌ی من برایت تعریف کرده، در این مورد هیچ شکی ندارم. در این روزها به علت بیماری مخصوصی دارم

و در ضمن بیماری نیستم که بگذارم هر بلایی که می خواهند به سرم بیاورند.

پس در صورت حساب یا در آخرین دیدار ما، دو زمان وجود دارد. بعضی وقت‌ها این احساس را دارم که هریک از ما بالای قله‌ی ابری کوهی ایستاده‌ایم و با وجود فاصله‌ی زیاد سعی می‌کنیم از آن بالا هم‌دیگر را جستجو و پیدا کنیم؛ و در میان ما یک دره‌ی جادویی وجود دارد که تو همین الان در مسیر زندگیت آن را پشت سر گذاشته‌ای در حالی که من به هیچ وجه اجازه نداشتم تورا در این مسیر همراهی کنم.

در ساعت‌های پیش از ظهر که تو در مهدکودک بودی حواسم را روی نامه‌ام متمرکز می‌کردم و در همان هنگام به لحظه‌هایی فکر می‌کردم که تو این نوشته‌ها را می‌خوانی که همگی متعلق به تواند.

این را هم باید بگوییم که وقتی در حال نوشتمن برای پسری هستم که از خود به جا می‌گذارم پوستم داغ می‌شود. شاید خواندن این نوشته‌ها برایت کمی دردناک باشد اما حالا تو دیگر برای خودت مردی شده‌ای. اگر من بتوانم این سطراها را به روی کاغذ بیاورم پس حتماً تو هم طاقت خواندن آن‌ها را داری.

همین طور که می‌بینی من در مقابل واقعیتی قرار گرفته‌ام و باید همه چیز را ترک کنم. خورشید را، ماه را و همه چیزهایی را که وجود دارند و از همه مهم‌تر مامان و تو را. و این یک واقعیت است و به راستی که واقعیت دردناکی است.

می‌خواهم یک سؤال مهم و مشکل از تو بکنم و برای همین در این جا یادآوری می‌کنم. اما پیش از آن باید داستان مهیجی را برای [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

تعریف کنم که قول داده بودم.

بعد از تولد تو خیلی خوشحال بودم که درباره‌ی دختر پرتفالی برایت چیزهایی تعریف خواهم کرد اما امروز که آن را برایت می‌نویسم تو کوچک‌تر از آنی که این داستان را درک کنی به همین دلیل این داستان مثل ارثیه‌ی کوچکی است که باید در جایی قرار بگیرد و منتظر روز دیگری از زندگی تو بماند. و حالا آن روز فرا رسیده است.

وقتی به این جای نامه رسیدم آن را کنار گذاشتم زیرا باید با دقت فکر می‌کردم. خیلی سعی کرده بودم که پدرم را به خاطر بیاورم و حالا باید دوباره این کار را می‌کردم زیرا پدرم این را از من خواسته بود. اما چنانی استنباط می‌کردم که تمام خاطراتم محدود به مشاهده‌ی عکس‌ها و فیلم‌های ویدیویی است.

هنوز راه‌آهن چوبی بزرگم را به خاطر می‌آورم ولی خاطراتم پدرم در ذهنم روشن و شفاف نمی‌شود. سه چرخه‌ی سبز رنگم هم هنوز در انباری است و آن را از زمان کودکیم به یاد دارم. کالسکه‌ی قرمزم هم که همیشه در انباری بوده. اما نه از پیاده‌روی در کنار دریا چیزی در خاطرم مانده نه از رفتن تا ارتفاع بهمن گیر. البته خیلی به آن جا رفته‌ام، اما با مامانم و یورگن. یکبار هم وقتی میریام به دنیا آمده بود و مامان هنوز در بیمارستان بود با یورگن به آن جا رفته‌یم.

از خانه‌ی بیلاقیمان هم خاطرات زیادی دارم ولی باز هم با مامان و یورگن و میریام کوچولو. در طبقه‌ی بالای این خانه، یک دفترچه‌ی قدیمی داشتیم که همیشه آن را می‌خواندم تا بفهمم پدرم پیش از مرگش چه چیزهایی در آن نوشته. مسئله‌ی مهم این بود که من

درست نمی‌دانستم آنچه را که پدرم یادآوری می‌کند واقعاً در خاطرم مانده یا نه. زیرا این هم مثل دیدن عکس‌ها و نوار ویدیو بود. به طور مثال در این دفتر نوشته بود: شب شنبه من و جرج با هم خانه‌ی برفی بزرگ و قشنگی ساختیم و در آن شمع روشن کردیم... بدیهی است که من این داستان‌ها را خوانده، و خیلی از آن‌ها را حفظ بودم. اما هرگز چنین تصویری نداشتم که من هم همراه پدرم این کارها را کرده باشم. وقتی که من و پدر، آن خانه‌ی برفی باشکوه را ساخته بودیم و شمع‌های زیادی در آن روشن کرده بودیم فقط دو سال و نیم داشتم. حتی یک عکس هم از آن خانه‌ی برفی داریم اما عکس بسیار تاریکی است و فقط شمع‌ها را می‌توان دید.

و اما در نامه‌ی پدرم که در حال خواندن آنم سؤال‌هایی هم هست که او از من پرسیده است: «بگو تلسکوپ هابل چه وضعیتی دارد؟ هیچ می‌دانی که در حال حاضر دانشمندان فضایی خیلی بیش تراز پیش درباره‌ی چگونگی پیدایش کاینات می‌دانند؟»

وقتی این را خواندم عرق سردی بر پیکرم نشست چرا که همین چند وقت پیش در یکی از تکالیف درسیم درباره‌ی تلسکوپ فضایی Hubble Space «Telescope» درحالی که مقاله‌ی بچه‌های دیگر کلاس درباره‌ی فوتbal انگلیس یا گروه‌های آوازخوان و... بود. برای نوشتن آن مقاله به کتابخانه رفتم و تمام کتاب‌های موجود درباره‌ی تلسکوپ هابل را به امانت گرفتم و همین هفته‌ی پیش مقاله‌ام را به آموزگارمان دادم. وقتی آموزگارمان مقاله را برگرداند در دفترم نوشته بود: «بررسی دقیق و آشنایی گسترده‌ی شما با این موضوع مشکل مرا به شدت تحت

تأثیر قرار داد.» بعد از خواندن این نوشه‌ی آموزگار، خیلی به خودم افتخار کردم و هیچ‌گاه در عمرم به اندازه‌ی آن لحظه احساس غرور نکرده‌ام. عنوان نقد آموزگارمان بر مقاله‌ی من این بود: «دسته گلی برای یک فضاشناس آماتور» او حتی تصویر یک دسته گل را هم کشیده بود.

آیا پدرم پیشگو بود؟ یا به طور کاملاً اتفاقی، درست چند روز بعد از تحويل مقاله‌ام به آموزگار، درباره‌ی تلسکوب هابل از من سؤال کرده بود؟

نکند اصلاً آن نامه واقعی نبود؟ نکند پدرم هنوز زنده بود؟ با این افکار، بار دیگر عرق سردی بر بدنم نشست.

روی تخت نشتم و سخت به فکر فرو رفتم. دانشمندان تسلکوب هابل را در روز بیست و پنجم آپریل سال ۱۹۹۰ به اطراف کره‌ی زمین پرتاب کرده بودند و این دقیقاً همان زمانی بود که پدرم بیمار شده بود یعنی، درست بعد از عید پاک سال ۱۹۹۰. من همیشه این موضوع را می‌دانستم اما هیچ‌گاه درباره‌ی هم زمانی این دو موضوع فکر نکرده بودم. حتی شاید پدرم درست در همان روزی که این سفینه همراه با تلسکوب هابل به فضا پرتاب شد از بیماریش باخبر شده باشد شاید هم درست در همان دقیقه و شانیه. در این صورت قابل درک است که ماجرای این تلسکوب فضایی برای او جالب توجه باشد. چندی بعد دانشمندان متوجه شدند که آینه‌ی اصلی تلسکوب اشتباه نصب شده است. اما اصولاً پدرم نمی‌توانسته در این باره چیزی بداند که فضانوردان در سال ۱۹۹۳ آن را تعمیر کردند زیرا در آن سال حدود سه سال از زمان مرگ او niceroman.ir

می‌گذشت و طبیعی بود که او در باره‌ی دستگاهی که در ماه فوریه‌ی سال ۱۹۹۷ به تلسکوپ هابل اضافه کردند نیز چیزی نداند.

پدرم مرد بسی آن‌که بداند تلسکوپ هابل بهترین عکس‌های موجود از کهکشان‌ها را گرفته است. من تعداد زیادی از این عکس‌ها را از اینترنت گرفته و چند تایی از آن‌ها را به مقاله‌ام چسبانده‌ام. چند تایی از آن‌ها را هم که خیلی دوستشان دارم به دیوار اتاقم زده‌ام، مثل عکس شفاف و واضحی از ستاره‌ی بزرگ «اتا کارینا» که بیش از هشت هزار سال نوری از منظومه‌ی خورشیدی ما فاصله دارد. ستاره‌ی «اتا کارینا»<sup>۱</sup> یکی از حجمی‌ترین ستاره‌های کهکشان راه شیری است که به زودی منفجر می‌شود تا بعد از آن به شکل ذره‌ای بسی نام و نشان درآید یا به حفره‌های سیاه پیوندد. یکی دیگر از عکس‌های محبوب من فضای بزرگی است به نام «ام شانزده»<sup>۲</sup> که گاز و غبار فراوانی دارد و ستاره‌های جدید در آن متولد می‌شوند.

بسی تردید ما امروز خیلی بیش تر از سال ۱۵۵۰<sup>۳</sup> باره‌ی کاینات می‌دانیم و بیش تر آن را هم مديون تلسکوپ هابل هستیم. این تلسکوپ هزاران عکس از کهکشان راه شیری و ستاره‌هایی گرفته است که میلیون‌ها سال نوری از ما دورند و در ضمن عکس‌های باورنکردنی و جالبی هم از گذشته‌ی کاینات در دسترس ما گذاشته است. شاید عکس گرفتن از گذشته‌ی کاینات سحرآمیز و جادویی به نظر برسد اما باید توجه داشت که نگاه به جهان درست مثل نگاه به گذشته است. نور، سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه دارد و با این حال میلیاردها سال طول می‌کشد تا از کهکشان‌های دیگر به ما

برسند چرا که کهکشان‌ها بسی نهایت بزرگند. دستگاه هابل از کهکشان‌هایی عکس گرفته که بعضی از آن‌ها دوازده میلیارد سال نوری از ما دورند و این بدین معناست که این دستگاه دوازده میلیارد سال در تاریخ کايانات به عقب برگشته و گذشته را دیده است که تصور گیج‌کننده‌ای است و سرانجام به جایی رسیده که عمر کايانات به یک میلیارد هم نمی‌رسیده است. تلسکوپ هابل باز هم به عقب و عقب‌تر رفته تا به طور تقریبی به نقطه‌ی آغازین رسیده که زمان و مکان از آن‌جا پدید آمده‌اند. من در این موارد چیزهای زیادی می‌دانم و به همین دلیل هم این مطالب را نوشتتم اما اجازه ندارم تمامی آنچه را می‌دانم بگویم. مقاله‌ای که برای مدرسه نوشتتم حدود سی و هفت صفحه شده بود.

به نظرم کمی ترسناک بود که پدرم در نامه‌اش به تلسکوپ هابل اشاره کرده بود. پژوهش‌های فضایی همیشه برای من جذاب و توجه برانگیز بوده و شاید هم این استعداد و توانایی ام برای افزایش دانسته‌هایم درباره‌ی اتفاقاتی که در کايانات رخ می‌دهد کمابیش ارشی باشد. اما من می‌توانستم مقاله‌ام را درباره‌ی آپولو و اولین انسانی بنویسم که قدم بر کره‌ی ماه گذاشت، یا درباره‌ی کهکشان راه شیری و حفره‌های سیاه زیرا درباره‌ی آن‌ها نیز مطالب زیادی می‌دانم اما درباره‌ی کهکشان راه شیری و حفره‌های سیاه سکوت کردم. به همین ترتیب می‌توانستم درباره‌ی منظومه‌ی خورشیدی با سیاره‌های جدید یا درباره‌ی تفاوت بزرگ مریخ و مشتری یا دست‌کم درباره‌ی تلسکوپ بسیار بزرگ هاوایی مقاله بنویسم اما من درست تلسکوپ هابل را انتخاب کردم. اما پدرم چه طور توانسته بود این را حدس niceroman.ir

بزند؟

اما علت اشاره‌ی او به دبیرکل سازمان ملل را راحت‌تر می‌شد فهمید. من در روز بیست و چهارم اکتبر به دنی آمدۀام که مصادف است با روز سازمان ملل. در هر صورت دبیرکل آن کوفی عنان است و ریس دولت نروژ هم «کجل مانگه بوندويک<sup>۱</sup>» نام دارد.

هنگامی‌که غرق در افکارم بودم مادر چند ضربه به در زد و می‌خواست بداند که حالم چه طور است. من هم با صدای بلند گفتم: «لطفاً مزاحم نشوید، من تازه چهار صفحه از نامه را خوانده‌ام». و بعد در ذهنم گفتم: « فقط تو تعریف کن، پدر. پدرم، بگو. از دختر پرتفالی تعریف کن. من اینجا نشسته‌ام و منتظرم. حالا روز موعد رسیده و وقت خواندن است.» و شروع به خواندن کردم:

داستان دختر پرتفالی در بعد از ظهر روزی شروع شد که من جلوی تأثر ملی منتظر اتوبوس ایستاده بودم. او اخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و آخر پاییز بود. هنوز به یاد دارم که در فکر پذیرفته شدنم در دانشکده‌ی پزشکی بودم. احساس عجیبی داشتم. در این فکر بودم که روزی یک پزشک واقعی می‌شوم و بیمارهای خواهم داشت که سرنوشت‌شان را به دست من می‌سپارند. خودم را با یک روپوش سفید در پشت میز تحریر بزرگی مجسم می‌کردم که در حال حرف‌زنی با بیمارانم بودم: «خام یونزن، مجبوریم خونتان را آزمایش کنیم» یا «خیلی وقت است که دچار این بیماری هستید؟»

در این میان بالاخره اتوبوس از راه رسید. از دور آن را می‌دیدم. اول از جلوی مجلس گذشت و به طرف خیابان «اشتورتینگ» پیچید.

1. Kjell Mange Bondevik  
niceroman.ir

تنها چیزی که از آن روز به بعد ذهنم را خسته کرده این است که هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید آن روز به کجا می‌خواستم بروم. در هر صورت بعد از آن سوار یک تراموای آبی رنگ و پرنور شدم که به «فوروگز» می‌رفت و پراز مسافر بود. اولین چیزی که در قطار توجهم را جلب کرد دختر بانمکی بود که پاکت بزرگی پراز پرتفال‌های درشت در بغل داشت. او وسط راهروی قطار ایستاده بود و یک کاپشن کنه‌ی پرتفالی رنگ مخصوص پیاده‌روی به تن داشت. خوب به خاطر دارم که مرتب با خودم فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است آن پاکت بزرگ پرتفال که او محکم به خودش چسبانده، لیز بخورد و روی زمین بیفتد. اما پرتفال‌ها زیاد برایم مهم نبودند بلکه بیشتر به آن دختر جوان فکر می‌کردم زیرا خیلی زود متوجه شدم که چیز خاصی در او وجود دارد، چیزی سحرآمیز و غیرقابل درک. چیزی جادویی.

در ضمن متوجه شدم که او مرا نگاه می‌کند. یعنی در میان آن همه مسافری که در قطار همدیگر را هل می‌دادند او مرا انتخاب کرده بود. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد به این ترتیب که گویی ما پنهانی با هم پیمان اتحاد بسته بودیم. همین که من سوار قطار شدم او به من چشم دوخت و من اول مسیر دیگری را نگاه کردم چون در آن زمان خیلی خجالتی بودم. در هر حال هنوز به خاطر دارم که در آذ مسیر کوتاه با خودم فکر می‌کردم که هرگز آن دختر را فراموش نخواهم کرد. نمی‌دانستم که او کیست حتی نامش را هم نمی‌دانستم اما درست از اولین لحظه‌ی دیدارمان، او به درونم نفوذ کرد و تأثیر عمیقی در من گذاشت.

او یک سروگردان از من کوتاه‌تر بود. موی بلند تیره و چشم‌های قهوه‌ای رنگی داشت. سنش را حدود نوزده سال تخمین زدم یعنی درست هم سن خودم. وقتی مرا نگاه کرد با سرش، بی آن‌که تکانی به آن بدهد، به من سلام کرد و لبخند گستاخانه و خوشایندی زد چنان که گویی ما آشنایی قدیمی باشیم یا با صراحة بیش تربگویم، مثل این‌که سال‌های سال باهم زندگی کرده باشیم. من و او. و من چنین چیزی را از چشمان او می‌خواندم.

وقتی که می‌خندید دو چال روی گونه‌ها یش پدیدار می‌شد. البته نه برای چال گونه‌ها یش، ولی مرا به یاد سنجاب می‌انداخت. در هر حال او مثل یک سنجاب زیبا و ملیح بود. با خودم فکر کردم اگر به راستی باهم زندگی مشترکی داشته‌ایم شاید مثل دو سنجاب روی یک درخت بوده و تصور زندگی با دختر مرموز پرتفالی در قالب سنجابی بالای درخت، برایم خوشایند و دلپذیر بود.

اما چرا او چنین حیله‌گرانه و مبارزه‌طلبانه می‌خندید؟ آیا به راستی به من می‌خندید؟ یا به موضوع خنده‌داری می‌خندید که ناگهان به یادش آمده بود و به من هم هیچ ارتباطی نداشت؟ یا این‌که به من می‌خندید؟ البته امکان داشت که این طور باشد و من نباید به این موضوع بی‌توجهی می‌کردم. اما در من که چیز خنده‌داری وجود نداشت و به گمانم سرف و ضعم خیلی عادی بود. تنها کسی که عادی نبود خود او بود؛ با آن پاکت بزرگ پرتفال که به شکمش چسبانده بود. شاید هم درست به همین موضوع می‌خندید. شاید او از آن آدم‌هایی بود که از خودشان انتقاد می‌کنند و این خصوصیتی است که همه‌ی مردم ندارند.

به هر حال، من جرأت این را نداشتم که یک بار دیگر به چشم‌های او نگاه کنم و فقط به پاکت بزرگ پرتفال خیره شده بودم و فکر می‌کردم که هر لحظه ممکن است پاکت از دستش بیفتد و این اتفاقی بود که نباید می‌افتد. اما افتاد. پاکت از دستش رها شد. به نظر می‌رسید که پنج کیلو پرتفال در آن بود، حتی شاید هشت یا ده کیلو. قطار از خیابان «درامنزوای» بالا می‌رفت. فکرش را بکن که این دختر با چه زحمتی پاکت را نگه داشته بود و آن را تا ایستگاه سفارت آمریکا و بعد از آن، تا ایستگاه «اولی پلامن» هم حفظ کرد و درست وقتی قطار به طرف «فورگنزوای» پیچید باید این اتفاق می‌افتد. اتفاقی که تمام مدت از آن وحشت داشتم. قطار با سرعت به چپ و راست می‌پیچید، یا در هر حال، به نظر من این طور می‌آمد، و دختر پرتفالی که به شدت تکان می‌خورد تعادلش را از دست داده بود و در یک لحظه به نظرم رسید که من تنها کسی هستم که باید پاکت بزرگ و پرتفال‌ها را از ولوشدن روی زمین نجات بدهم. حالا... نه، حالا! شاید در آن لحظه ارزیابی نادرست من بود که پیامدهای بد و ناگواری برایم به همراه آورد اما در هر صورت، این سرنوشت بود که مرا ماهرانه به دنبال خود می‌کشید.

فقط گوش کن: من به سرعت هر دو دستم را از هم بازکردم. یکی را زیر پاکت پرتفال گرفتم و دیگری را دور کمر دختر انداختم. حالا فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟ بدیهی است که پرتفال‌ها از دست دختر کاپشن پرتفالی می‌افتد زیرا آن طور که من دستم را دور کمر او انداختم و او را فشار داده به سمت بالا کشیدم انگار به حضور او حسادت کرده بودم و می‌خواستم او را از آن جا دور کنم و پیامد کارم

niceroman.ir

این شد که بالا فاصله سی چهل پرتفال روی زانوهای مسافران نشسته ریخت و بقیه‌ی آن‌ها روی زمین غلتید و کف قطار پر از پرتفال شد. در زندگی ام گاهی مسائل خجالت‌آوری پیش آمده بود اما این یکی نقطه‌ی اوج تمام آن‌ها بود و در تمام عمرم لحظه‌ای شرم‌آورتر از آن را تجربه نکرده بودم.

صحبت از پرتفال‌ها فعلاً کافی است. آن‌ها می‌توانند چند دقیقه دیگر همچنان کف قطار قل بخورند چراکه در این داستان نقش اصلی را ندارند. در این بین، دختر به سویم برگشت و در آن لحظه دیگر نمی‌خندید. اول فقط غمگین بود و سایه‌ی سیاهی صورتش را پوشانده بود گویی هریک از پرتفال‌ها برایش مفهوم خاصی داشتند. بله، جرج، تک تک آن پرتفال‌ها، آشکارا برای او بسی همتا بودند. چیزی نگذشت که نگاهش خشمگین شد و با خشم و غضب به من فهماند که مسئول اتفاقی هستم که افتاده است. من هم احساس کردم که نیمی از زندگی او را ویران کرده و برهم زده‌ام، همچنین زندگی خودم را. فکر می‌کردم آینده‌ام تباہ شده است.

شاید اگر تو با من بودی می‌توانستی مرا از آن وضعیت نجات بدھی. بسی تردید برای رهانیدنم از این ناراحتی و عذاب می‌توانستی چیزی بگویی.

اما در آن زمان دست‌های کوچکی نداشتم که بتوانم آن‌ها را در دست بگیرم و هنوز تا تولد تو چند سالی باقی مانده بود. در هر حال، با شرمندگی و خجالت فراوان، چهار دست و پا در میان چکمه‌ها و کفش‌های کثیف مسافران به دنبال پرتفال‌ها گشتم و آن‌ها را جمع کردم اما فقط اندکی از آن‌ها را یافتم و به سرعت به [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

پاکت نگاهی انداختم و دیدم پاره شده و دیگر هیچ کمکی به ما نمی‌کند.

این تلخ‌ترین شوخی زندگیم بود؛ تلخ‌ترین شوخی، به معنای واقعی کلمه. وقتی سرم پایین بود روی خانم جوانی افتادم. دو مسافر که افراد سرحالی بودند به این اتفاق خنده‌یدند اما بقیه، عبوس و گرفته، نشسته بودند. قطار پر از مسافر بود و فشار جمعیت غیرقابل تحمل. به طور دقیق به یاد دارم که همه‌ی مسافرانی که شاهد ماجرا بودند مرا مقصراً می‌دانستند درحالی که من فقط می‌خواستم از روی ادب و نزاکت به یک خانم جوان کمکی کرده باشم. آخرین خاطره‌ی فلاکت‌بارم از آن قطار یک تصویر است: خودم با یک بغل پر از پرتفال، به همراه پرتفال‌هایی در جیب‌های شلوارم ایستاده‌ام و وقتی دوباره رویه‌روی دختر پرتفالی می‌ایستم او پس از نگاهی که به چشم‌هايم می‌اندازد با تلخی و ملامت می‌گوید: بابانوئل.

البته روشن است که حرف او ملالت‌بار و سرزنش‌آمیز است. اما بعد از چند دقیقه که حالش بهتر می‌شود با حالتی نیمه آشته و نیمه عصبانی از من می‌پرسد: «یکی از پرتفال‌ها را به من می‌دهی؟» من فقط گفتم: «معدرت می‌خواهم، معدرت می‌خواهم». و در این لحظه قطار جلوی قنادی فروگذر می‌ایستد، درها باز می‌شود، من با آشتفتگی سرم را برای دختر پرتفالی تکان می‌دهم که به چشم دختری بسی نهایت معمولی است و چند لحظه بعد او یکی از پرتفال‌ها را از بغل من برمی‌دارد و سبکبال، همچون پری‌های افسانه‌ها از قطار پیاده شده، در خیابان از نظرها گم می‌شود. قطار با یک تکان سریع دوباره به راه می‌افتد و از خیابان «فورگن دروای» بالا

می‌رود.

یک پرتفال به من می‌دهی؟ جرج! پرتفال‌هایی که در بغل داشتم و دو پرتفالی که در جیب‌های شلوارم بودند بی‌تردید به او تعلق داشتند، و همچنین بقیه‌ی آن‌ها که کف قطار می‌غلتیدند. در آن لحظه، ناگهان من تنها کسی شدم که با آغوشی پراز پرتفال‌های برهم انباشته که حتی مال خودم نبودند در آن‌جا ایستاده بودم و به گمان خودم مثل یک پرتفال دزد بدخت و حقیر به نظر می‌آمد.

بقیه‌ی مسافران دیگر به هیچ وجه کوچک‌ترین حرفی از این موضوع نزدند و دیگر به یاد ندارم که به چه چیزی فکر می‌کردم اما در هر حال در ایستگاه بعدی که «فروگنر پلاس» بود پیاده شدم.

هنگام پیاده شدن تنها فکری که در سر داشتم این بود که در اولین فرصت خودم را از شر پرتفال‌ها خلاص کنم. دیگر باید مثل طناب بازها تعامل را حفظ می‌کردم تا پرتفال‌ها روی زمین نریزنند با این همه یکی از آن‌ها روی سنگفرش خیابان افتاد و لی من نمی‌توانستم خطر کنم و برای برداشتن آن دولا شوم. طولی نکشید که خانمی را دیدم که با کالسکه‌ی کودکش از جلوی ماهی فروشی قدیمی می‌گذشت. حتماً می‌دانی کدام مغازه را می‌گوییم (خوب، البته، معلوم است که من نمی‌دانم این مغازه هنوز هست یا نه). آهسته به خانمی که با کالسکه‌ی کودکش می‌گذشت نزدیک شدم و در یک موقعیت مناسب که او سرگرم خرید بود همه‌ی پرتفال‌ها را روی پتوی صورتی رنگ کودک گذاشتم، حتی پرتفال‌های درون جیب‌هایم را و همه‌ی این ماجرا دو ثانیه بیش‌تر طول نکشید.

اما ای کاش می‌توانستی صورت آن خانم را در زمانی بینی که

متوجه من شد، جرج! فقط حس کردم باید چیزی بگویم و برای همین از او خواهش کردم هدیه‌ی کوچکم به نوزادش را پذیرد زیرا فصل پاییز است و کودکان باید ویتامین C زیادی مصرف کنند و من چون دانشجوی پزشکی هستم اطلاعات زیادی در این‌باره دارم.

بدون شک او مرا یا وقیح و گستاخ می‌دانست یا شاید مست؟ و هرگز این را باور نمی‌کرد که من دانشجوی پزشکی باشم. بعد از آن من فقط چهار نعل به سمت «فروگنروای» دویدم و برایم هیچ اهمیتی نداشت که او درباره‌ام چه فکری می‌کند. بدین ترتیب دوباره در سرم جایی برای فکر کردن باز شد و تنها فکری که در سر داشتم این بود که باید دختر پرتفالی را پیدا کنم و هرچه زودتر او را ببینم تا بتوانم همه چیز را جبران کنم.

نمی‌دانم چه قدر با محله‌مان آشنایی داری اما در هر حال طولی نکشید که با نفس بندآمده به تقاطع «فروگنروای» و «فردریک اشتانگزگاته» و «الیزن برگ وای» و «لوون کیلودزگاته» رسیدم یعنی دقیقاً همان جایی که آن دختر مرموز با پرتفالی در دستش از قطار پیاده شده بود، درحالی‌که می‌توانستم مسیر نزدیک‌تری را برگزینم. دختر پرتفالی بدون هیچ رد و نشانه‌ای گم شده بود. آن روز بعد از ظهر، مدت زیادی در خیابان فروگنر راه رفتم و بارها از بالا به پایین و بر عکس از سازمان آتش‌نشانی به طرف بالا رفتم تا به درمانگاه صلیب سرخ رسیدم و هربار چیزی شبیه به یک کاپشن پرتفالی می‌دیدم قلبم در سینه به شدت می‌پید. اما گویی آن‌که در جستجویش بودم آب شده و به اعماق زمین فرو رفته بود. چند ساعت بعد به فکرم رسید که شاید خانم جوانی که آن وضع را برایش

به وجود آورده بودم پشت پنجره‌ای در یکی از ساختمان‌های «الیزن برگ‌وای» نشسته و پنهانی بالا و پایین رفتن یک دانشجوی جوان را زیرنظر دارد. حالت کمابیش مثل قهرمان‌های پریشان فیلم‌های مهیج بود که نمی‌توانند شاهزاده خانمی را پیدا کنند که جستجو می‌کنند و از کارشان راضی نیستند چون حتی یکبار هم در کار خود موفق نمی‌شوند و چنین به نظر می‌رسد که فیلم در جایی گیر و مشکل اساسی پیدا کرده است. یکبار هم در سطل کاغذهای باطله تکه‌ای پوست پرتفال تازه پیدا کرد. آن را برداشت و بوکشیدم. اما اگر به راستی آن پوست پرتفال به دختر پرتفالی من تعلق داشت پس احتمالاً آخرین رد و نشان او نیز بوده است. بقیه‌ی ساعات شبانه را هم فقط به دختر کاپشن پرتفالی فکر کردم. با خودم می‌گفتم: «من که تمام عمر در اسلو زندگی کرده‌ام چه طور تا به حال هیچ وقت او را ندیده بودم.» و اطمینان داشتم که او را ندیده‌ام. بعد پیش خود تصمیم گرفتم که با همه‌ی توانم به طور جدی دنبال او بگردم و تا وقتی او را پیدا نکرده‌ام دست از جستجو برندارم. مثل این بود که او با یک واژه‌ی جادویی خودش را بین من و دنیا جا داده بود. باید بارها و بارها به پرتفال‌ها فکر می‌کردم. او می‌خواست با آن همه پرتفال چه بکند؟ آیا می‌خواست آن‌ها را یکی پس از دیگری پوست بکند و بخورد مثلاً به جای صبحانه یا برای ناهار؟ این تصور مرا به شدت آزار می‌داد. شاید هم او بیمار بود و رژیم پرتفال داشت و باید با آن پرتفال‌ها خودش را درمان می‌کرد. این فکر هم برایم عذاب‌آور بود. اما امکان دیگری هم وجود داشت. شاید او می‌خواست برای مهمانی بزرگی، برای صدھان نفر، دسر پرتفالی درست کند. با این فکر

حسودی کردم که چرا من نباید در آن مهمانی دعوت داشته باشم. مطمئنم که در چنین جشن‌هایی تعداد دخترها و پسرها برابر نیست. تعداد پسرهای جوان بیش از نود نفر است و دخترها فقط هشت نفرند. گمان می‌کردم که می‌دانم چرا در جشن بزرگ بین ترمی رشته‌ی زیست‌شناسی باید با دسر پرتفالی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. این رشته، دانشجوی بسیار کمی داشت اما فعلاً نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم. به راستی که غیرقابل تحمل بود زیرا به نظر من این یک رسوایی بی‌کم و کاست بود که هنوز در رشته‌ی زیست‌شناسی خانم‌ها سهمی نداشتند. البته نمی‌توانستم به طور کامل به تصور و حدس و گمان‌هایم اعتماد کنم. شاید هم دختر پرتفالی می‌خواست آب پرتفال‌ها را بگیرد و در یخچال خوابگاه تنگ و کوچک دانشجویی اش بگذارد و به مرور آن را مصرف کند و علتش هم این بود که یا از آب میوه‌های ارزان قیمت ساخت کالیفرنیا نفرت داشت که در سوپرمارکت‌ها موجود بود یا به آن‌ها آلرژی داشت.

اما در حقیقت من هیچ‌کدام از این احتمال‌ها را واقعی نمی‌دانستم. نه آب پرتفال و نه دسر پرتفالی را. اما چیزی نگذشت که فکر بهتری به ذهنم رسید: دختر پرتفالی یک کاپشن قدیمی از مارک کاپشنی به تن داشت که «روالد آموندسن» در راه‌پیمایی معروفش به دور دنیا پوشیده بود. همیشه عالیم و نشانه‌ها را خیلی خوب به خاطرم می‌سپارم و در پزشکی به این خصوصیت تشخیص عالیم می‌گویند. امکان نداشت کسی با چنین کاپشن کهنه‌ای به خیابان‌های اسلو بباید مگر این‌که از این کار مفهوم خاصی را در نظر داشته باشد

niceroman.ir

به خصوص که خیلی غیرعادی بود اگر کسی با چنین لباسی یک پاکت بزرگ پراز پرتفال‌های آبدار هم با خود داشته باشد. دوباره خودم را به دست تخیلم سپردم.

پس مطمئناً دختر پرتفالی می‌خواسته با اسکی از «گرون‌لند» یا دست کم «هاروانگررواید» عبور کند و در این صورت، کار او خیلی هم درست بوده که می‌خواسته هشت یا ده کیلو پرتفال را در سورتمه‌ی سگ‌ها بگذارد چون در غیر این صورت در معرض خطر بزرگی قرار می‌گرفت و در این کویر یخ در اثر بیماری اسکوربوت می‌مرد.

از قرار معلوم دوباره در تخیلم غرق شده‌ام: مسلماً مقصد این دختر در سفرش، گرون‌لند بوده اما این سفر علمی - نحقيقی به چه علتی بوده و چه حاصلی در برداشته؟ به نظر می‌رسید که او قدرت خرید آن همه پرتفال را نداشته زیرا وقتی پرتفال‌هایش ریخت نزدیک بود گریه کند و به نظرم رسید که او باید دختر فقیری باشد. اما اگر عاقلانه‌تر فکر می‌کردم احتمال دیگری هم می‌دادم و چنین تصور می‌کردم که شاید دختر پرتفالی در یک خانواده‌ی پر جمعیت زندگی می‌کرده است، چرا نه؟ یا شاید پرستار بود و در اتاق کوچکی رو به روی درمانگاه صلیب سرخ زندگی می‌کرد؟ شاید هم فرزند خانواده‌ی پر جمعیتی بود که همگی علاقه‌ی زیادی به پرتفال داشتند و در این صورت چه قدر دلم می‌خواست این خانواده را ببینم، جرح. اما می‌توانستم چنین خانواده‌ای را پیش خود مجسم کنم: سر یک میز ناهارخوری بزرگ، در آپارتمانی واقع در محله‌ی «فروگنر» دارای اتاق‌هایی با سقف بلند و گچ‌بری‌هایی بر روی آن؛ مادر، پدر و هفت بچه، چهار خواهر و دو برادر به اضافه‌ی خود

دختر پرتفالی که بزرگ‌ترین، مهریان‌ترین و مسئول‌ترین فرزند در میان خواهر و برادرهاش بود، خصوصیات خوبی که همیشه در او بود. حالا چند روز می‌گذشت و خواهر کوچکش نتوانسته بود حتی یک پرتفال هم با خود به مدرسه ببرد.

هرچند که با این فکر بدنم از ترس می‌لرزد اما شاید او مادر خانواده‌ی کوچکی بود که از خودش، پسر جوان و فهمیده‌ای که تازه در رشته‌ی زیست‌شناسی فارغ‌التحصیل شده و دختر کوچکی تشکیل می‌شد که چهار پنجم ماهه بود و من به دلایلی که در ذهنم دارم او را «ران وایگ» می‌نامم.

باید امکان دیگری را هم بررسی می‌کردم و جز این هیچ چاره دیگری نداشتم هرچند که باز هم این امکان به هیچ وجه تصور حتمی و قطعی نبود و فقط بر پایه‌ی حدس و گمان استوار بود: شاید مادری که نوزادش را در زیر پتوی صورتی در کالسکه خوابانده بود و آن را به جلو می‌راند و از کنار ماهی فروشی خیابان «فروگنر» می‌گذشت، پرستار بچه‌ی دختر پرتفالی بود و این چه تصور و حشتناکی می‌شد! اما از طرفی حداقل چند تا از پرتفال‌ها به دختر جوان با نگاه سنجابی برگشته بود. ناگهان دنیا کوچک می‌شد و در آن همه چیز مفهوم خاص خودش را داشت. همیشه جمع‌کردن عدد دو با دو برایم کار راحتی بود همچنین این‌که به راحتی می‌توانستم علایم و نشانه‌ها را درک و تفسیر کنم و به خوبی به خاطر بسپارم. این همان چیزی است که ما پزشکان به آن تشخیص بیماری می‌گوییم. اگر اجازه بدھی در این باره اضافه کنم که من خودم بیماری خودم را تشخیص دادم و به این کارم افتخار می‌کنم. بعد به سراغ یکی از همکارانم رفتم و niceroman.ir

برایش بیماری ام را شرح دادم. او هم درمان مرا به عهده گرفت...  
بگذریم. در اینجا باید وقفه‌ای در نوشتن بیندازم.

شاید به نظرت عجیب باشد که من با خوشحالی درباره‌ی اتفاقی می‌نویسم که در بعد از ظهر یکی از روزهای چند سال قبل پیش آمده است. اما این حادثه‌ی زودگذر به صورت خاطره‌ی شادی در ذهنم به جا مانده که همیشه مثل یک فیلم صامت از جلوی چشم‌ها یم می‌گذرد. دلم می‌خواست تو هم آن را تجربه کنی. البته این بدین معنی نیست که هنگام نوشتن این حادثه هم احساس شادمانی کنم بلکه واقعیت این است که اگر راستش را بخواهی خیلی هم درمانده و غمگینم و قصد پنهان‌کردن این واقعیت را ندارم اما تو خودت را برای این موضوع ناراحت نکن و بدان که هیچ وقت گریه‌ی مرا نمی‌بینی چون من هرگز چنین کاری نخواهم کرد و تصمیم گرفته‌ام چنین نکنم و می‌کوشم خودم را کنترل کنم و بر خود مسلط باشم. به زودی مامان از سرکار بر می‌گردد. من و تو در خانه تنها هستیم و توروی زمین نشسته‌ای و چنان غرق در نقاشی با مداد رنگی‌هایت هستی که بی‌تردید نمی‌توانی مرا دلداری بدھی. اما پس از گذشت سال‌ها، زمانی که نامه‌ی کسی را می‌خوانی که روزی پدرت بوده، شاید بتوانی در ذهن‌ت اندکی دلگرمی و دلخوشی برای این مرد در افکارت پیدا کنی. زمان، جرج، زمان چیست؟

من مشغول تماشای عکس سوپرنوا بودم که در سال ۱۹۸۷ توسط تلسکوپ هابل گرفته‌اند. این عکس را تقریباً زمانی گرفته‌اند که پدرم متوجه بیماری اش شد.

البته به طور قطع من خیلی ناراحت و متأثر شدم. اما شک داشتم

که قصد پدرم از نوشتن نامه این باشد که کوله بارغم و اندوهش را بر دوش من بیندازد. و من در کمال تأسف نمی‌توانستم کاری برای او بکنم زیرا او در زمان دیگری غیر از زمان فعلی زندگی می‌کرده و من هم باید زندگی خودم را می‌کردم. اگر قرار باشد همه از پدر یا پیشینیان از دست رفته شان نامه دریافت کنند در نهایت نتیجه‌اش این می‌شود که نتوانیم سرورشته‌ی زندگی خودمان را در دست بگیریم و بر آن تسلط داشته باشیم.

حس کردم اشکم بر گونه‌ام جاری شده، اشکی که شیرین نبود هرچند که اشک شیرین وجود ندارد. بر عکس اشکم ثابت و بی‌حرکت، به مژه‌هایم چسبیده بود و چشمم را می‌سوزاند.

به این فکر کردم که بارها من و مادر به گورستان رفته و به گور پدرم رسیده بودیم. اما بعد از خواندن این آخرین قسمت تصمیم گرفتم که دیگر مادر را همراهی نکنم و به گورستان نروم. دیگر نمی‌خواستم تنها هم به گورستان بروم و هرگز نمی‌رفتم. هرگز...

بدون پدر، بزرگ شدن چندان هم وحشتناک نیست اما این ترسناک است که ناگهان پدر مرحومت از داخل گورش با تو حرف بزنند. بهترین کار این بود که او پرسش را راحت می‌گذاشت زیرا با این کار گویی مثل یک شبح ظاهر شده بود.

حس کردم دست‌هایم خیس عرق شده است. اما بی‌تردید دلم می‌خواست نامه‌ی پدر را تا آخر بخوانم. شاید هم او با نوشتن نامه‌ای به آینده کار خوبی کرده بود. اما شاید هم کار خوبی نبود.

هرچه بود هنوز برای داوری در این باره خیلی زود بود.

در هر صورت به نظرم رسید که او در پاییز اوخر دهه‌ی ۱۹۷۰، niceroman.ir

در سن نوزده سالگی، آدم عجیب و غریب و مضحکی بوده است زیرا بیش از حد به خانمی اهمیت داده که با یک پاکت پرتقال در بغلش، با قطار به سمت محله‌ی «فروگنر» می‌رفته است. در ضمن این هم خیلی پیش می‌آید که میان مردها وزن‌ها نگاه‌هایی رد و بدل شود و بی تردید این از زمان آدم و حوا هم رایج بوده است. چرا او به سادگی ننوشته بود که از آن خانم خوشش آمده؟ به طور قطع آن خانم پیش از آن که پدر زیر پاکتش را بگیرد متوجه این موضوع شده بود و در هر حال او یک دستش را هم دور کمر آن خانم انداخته بود و شاید حتی بدش هم نمی‌آمده که با آن خانم یک رقص والس پرتقالی هم بکند.

وقتی بچه‌ها از هم خوشنان می‌آید با هم کتک کاری می‌کنند یا موی هم را می‌کشنند بعضی‌ها هم گلوله‌ی برفی به هم پرتتاب می‌کنند. اما تا به حال فکر می‌کردم که افراد نوزده ساله باید رفتار عاقلانه‌تری داشته باشند.

به این ترتیب من شروع داستان را خواندم. شاید در وجود این دختر پرتقالی واقعاً رازی نهفته باشد در غیر این صورت، پدرم زیادی در باره‌ی اون نوشته است. پدر بیمار بوده و خودش هم می‌دانسته که از این بیماری جان سالم به در نمی‌برد پس حتماً چیزی که نوشته برایش اهمیت زیادی داشته و همچنین برای من. حالا که بقیه‌ی نوشابه‌ام را نوشیدم شروع به خواندن ادامه‌ی نامه می‌کنم.

آیا یک بار دیگر دختر پرتقالی را می‌بینم؟ شاید دیگر او را نبینم. شاید اصلاً او در شهر دیگری زندگی می‌کند و فقط برای یک دیدار

کوتاه به اسلو آمده باشد.

عادت کرده بودم که هر بار در خیابان قطاری را می‌دیدم که به سمت «فروگنر» می‌رفت ناخودآگاه تمام پنجره‌های آن را نگاه کنم بلکه دختر پرتفالی را بین مسافران قطار پیدا کنم و یکسره این کار را می‌کردم اما هرگز او را ندیدم. از آن به بعد پیاده روی‌هایم به سمت «فروگنر» تغییر جهت می‌یافتد و هر وقت چیز زرد یا پرتفالی به چشم می‌خورد فکر می‌کردم حالا، همین حالا او را می‌بینم. هرچه انتظارم بیشتر طول می‌کشید یأس و نامیدی ام نیز فزونی می‌یافتد. روزها و هفته‌ها پشت سر هم سپری شدند و در ساعت پیش از ظهر یک روز دوشنبه می‌خواستم به کافه تریاکی در خیابان کارل یوهان بروم که پاتوق همیشگی من وهم دانشکده‌ای‌ها می‌بود و هنوز درست در را باز نکرده و وارد کافه تریا نشده، سر جایم می‌خکوب شدم و درحالی که یک پایم داخل و یک پایم خارج از آنجا بود یک قدم عقب رفتم. دختر پرتفالی آنجا نشسته بود! او هیچ وقت، لاقل هم زمان با من، در آن کافه تریا نبود. ولی در آن لحظه آنجا نشسته بود و با یک فنجان چای روی میزش، در حال ورق زدن کتابی با عکس‌های رنگی بود. گویی دستی نامریی او را به آنجا کشانده بود که منتظر بماند تا من به آنجا بروم و او را ببینم. این بار هم همان کاپشن قدیمی را به تن داشت. حالا خوب گوش کن، جرج، شاید باور نکنی ولی در بغلش، در فضای بین او و میز، پاکت بزرگی با پرتفال‌های انباسته بر هم بود. از آن به بعد، پرتفال، هسته اصلی معماهی بود که باید حل می‌کردم. اصلاً آن‌ها چه جور پرتفال‌هایی بودند؟ آن پرتفال‌های زرد و طلایی چنان درخشش خیره‌کننده‌ای

niceroman.ir

داشتند که از نور زننده‌ی آن ناچار بودم چشم‌هایم را بمالم. به دلیل نامعلومی رنگ زرد طلایی آن پرتفال‌ها با همه‌ی پرتفال‌هایی فرق داشت که تا آن زمان دیده بودم. به نظرم رسید که حتی با مشاهده‌ی پوست آن‌ها می‌توان فهمید که چه قدر آبدارند. در هر صورت آن پرتفال‌ها چندان طبیعی نبودند.

از لای در به داخل کافه تریا خزیدم و دو سه متر دورتر از میز او نشستم. می‌خواستم پیش از آنکه برای نزدیک شدن به او تصمیم بگیرم فقط او را تماشا کنم و از آن منظره‌ی غیرقابل توصیف و درک لذت ببرم. فکر می‌کردم او مرا ندیده اما ناگهان سرشن را از روی کتابش بلند کرد و مستقیم به چشم‌های من خیره شد و با این کار غافلگیرم کرد. پس معلوم بود که می‌دانست من او را تحت نظر داشته‌ام. خنده‌ی گرمی کرد و این خنده‌ی او، جرج، می‌توانست تمام دنیا را گرم کند و اگر تمام مردم دنیا می‌توانستند او را ببینند در یک آن، همه‌ی جنگ‌ها، خصومت‌ها و دشمنی‌های روی کره‌ی زمین از بین می‌رفت یا دست‌کم یک آتش‌بس بسیار طولانی اعلام می‌شد.

و من راه دیگری نداشتم جز این‌که با او ارتباط برقرار کنم برای همین آهسته از جایم بلند شدم، به طرفش رفتم و روی یک صندلی خالی سر میزش نشستم. این کار من به وضوح برای او امری طبیعی بود با این حال اطمینان نداشتم که بعد از ماجراهی قطار او مرا آدم بی‌دست و پا و ناواردی نداند. یک دقیقه‌ی تمام، بی‌هیچ حرفری، فقط همدیگر را نگاه کردیم چراکه به نظر نمی‌رسید او مایل باشد بالافصله با من حرف بزند. او مدت زیادی در چشم‌هایم نگاه کرد و

با اطمینان می‌توانم بگویم که این نگاه یک دقیقه‌ی تمام طول کشید.  
حالا نگاه من از او کنده نمی‌شد و به نظرم می‌رسید که مردمک  
چشم‌هایش می‌لرزد. حالت نگاهش پرسشگرانه بود و از من  
می‌پرسید: آیا مرا به یاد می‌آوری؟ یا به یاد نمی‌آوری؟

باید هرچه زودتر حرفی می‌زدیم اما من چنان آشفته و پریشان بودم  
که سر جایم نشستم و به این موضوع فکر کردم که چه طور ما به شکل  
دو سنجباب کوچک و بازیگوش، تنک و تنها، در جنگل کوچکی  
زنگی کرده بودیم. او خیلی دوست داشت خودش را پنهان کند و  
من باید آنقدر از تنه‌ی درخت‌ها بالا و پایین می‌رفتم تا اورا پیدا کنم  
و وقتی موفق می‌شدم او از شاخه‌ای که رویش نشسته بود به روی  
درخت دیگری می‌پرید و به این ترتیب من همیشه باید رقص‌کنان به  
دبیال او می‌رفتم تا سرانجام روزی به فکرم رسید که من خودم را  
پنهان کنم و دیگر او باید به دنبال من می‌گشت و بالا و پایین می‌پرید.  
من می‌توانستم بالای یک درخت بنشینم یا آن پایین روی خزه‌ها، یا  
پشت کنده‌ی درختی قدیمی منتظر بمانم و از تماشای این صحنه  
لذت ببرم که او بی‌صبرانه و شاید با اندکی ترس به دنبالم می‌گردد  
مبادا دیگر نتواند مرا پیدا کند.

ناگهان حادثه‌ی افسانه‌واری رخ داد. البته منظورم در زمان‌های  
گذشته و در جنگل نیست بلکه همان‌جا و همان لحظه، در کافه تریا و  
در دل محله‌ی کارل یوهان را می‌گویم.

دست چشم را روی میز گذاشتم و ناگهان دست راست او را به سوی  
دست خود کشیدم. او کتابش را روی پاکت پرتفال‌ها گذاشت و با  
دست چپش پاکت بزرگ رانگه داشت و به نظر می‌رسید می‌ترسند  
niceroman.ir

پرتقال‌هایش را از او بگیرم یا روی زمین بریزم.  
در آن لحظه دیگر شرمنده و دستپاچه نبودم و فقط جابه‌جایی  
انرژی گرم و سرد را میان انگشتان او و خودم احساس می‌کردم و با  
خود می‌اندیشیدم که او به طور قطع دارای نیرویی ماورای طبیعی  
است و این احتمال را می‌دادم که این توانایی مربوط به پرتقال‌ها  
باشد.

**در دل گفتم:** معما، یک معمای عالی و جالب.

و دیگر نمی‌توانستم ساکت بنشینم و در این فکر بودم که کسی  
باید چیزی بگوید و شاید هم در اشتباه بودم. شاید این یک تخلف و  
سرپیچی از نظم و مقرراتی بود که برای دختر پرتقالی ارزش زیادی  
داشت و در واقع خودش نماینده‌ی آن‌ها بود. بار دیگر در چشم‌های  
هم نگاه کردیم و بعد من گفتم: تو یک سنجابی.

همین که این حرف را زدم او به تلخی خندید و دستم را به نرمی  
نوازش کرد. سپس دستم را رها کرد و به طور شکوهمندی از جایش  
بلند شد و در حالی که پاکت بزرگ پرتقال را در بغل داشت به سمت  
خیابان راه افتاد و رفت. من اشک را دیدم که در چشم‌هایش جمع  
شده بود.

سر جایم خشک شده بودم و احساس درماندگی می‌کردم. تا  
همین یک دقیقه پیش، دختر پرتقالی رویه‌رویم نشسته و دستش در  
دستم بود. اما دیگر او رفته بود. شاید اگر پاکت پرتقال‌ها در دستش  
نبود هنگام رفتن برایم دست تکان می‌داد اما او برای نگهداشتن  
پرتقال‌ها به هر دو دستش نیاز داشت و از این‌رو امکان دست  
تکان دادن برایش وجود نداشت و گریه کرد.

اما من به دنبالش نرفتم، جرج. زیرا ممکن بود این هم برخلاف مقررات باشد. ولی من مغلوب شده بودم. خسته و وامانده و از همه چیز سیر بودم. چیز پیچیده و معما‌گونه‌ای پیدا کرده بودم که با خاطراتش می‌توانستم ماه‌های زیادی را خوش باشم. اما فکر می‌کردم که دوباره او را می‌بینم. همه چیز با نیروی قوی و غیرقابل درکی هدایت می‌شد.

او بیگانه‌ای بود که از افسانه‌ای بس زیباتر از افسانه‌های ما می‌آمد و حالا به واقعیت ما رسیده بود، شاید به این دلیل که در این جا کار مهمی داشت و باید آن را به انجام می‌رساند. شاید ناگزیر بود ما را از چیزی نجات بدهد که عده‌ای آن را «هراس روزمرگی» می‌نامند. من تا به حال از وجود چنین نجات‌دهنده‌ای خبر نداشتم و براین باور بودم که یک هستی و یک واقعیت وجود دارد اما در هر صورت آدم‌ها دو دسته‌اند که دختر پرتقالی به یک دسته و همه‌ی ما به دسته‌ی دیگر تعلق داریم. اما چرا اشک در چشم‌هایم بسی حركت مانده بود؟ چرا گریه کرد؟

هنوز به یاد دارم که فکر کردم شاید او پیشگو باشد. ولی چرا با دیدن سرنوشت مردی ناشناس آنقدر ناراحت شد و گریه کرد؟ شاید فهمیده بود که روزی قربانی سرنوشت بد و غم‌انگیزی می‌شوم.

تصور غریبی است که آنوقت‌ها می‌توانستم چنین فکرهایی بکنم و افکار و تخیلاتم تا حدودی مرا به دنبال خود می‌کشانند اما با این همه من انسان خردگرایی بودم و هستم.

به نظرم در این جای داستان لازم و بجاست که خلاصه‌ی کوتاهی  
niceroman.ir

بگویم اما قول می‌دهم این کار زیاد تکرار نشود.

دختر و پسر جوانی که نه دیگر بچه بودند نه چندان بزرگ، در یک قطار نگاه زودگذری به هم کردند. آن‌دو پیش از آن همدیگر را ندیده بودند. چند دقیقه پس از این دیدار، پسر جوان فکر کرد که ممکن است پاکت پرتفال‌های آبداری که در دست دختر بود به زمین بیفتند از این‌رو به کمکش شتافت و این کار پیامد ناراحت‌کننده‌ای برایش داشت. پرتفال‌ها به روی زمین افتادند. دختر جوان او را بابا نوئل خطاب کرد و در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شد. او از پسر جوان یکی از پرتفال‌ها را خواست و پسر جوان، مات و مبهوت، فقط سرش را برای دختر تکان داد. چند هفته از این‌ماجرای گذشت. آن‌ها در یک کافه تریا دوباره همدیگر را دیدند و این‌بار هم دختر جوا... یک پاکت بزرگ در بغل داشت که از فشار پرتفال‌های فراوان و آبدار درونش در حال پاره شدن بود. پسر جوان سرمیز او نشست و آن‌دو یک دقیقه‌ی تمام فقط چشم‌های هم را تماشا کردند. شاید این‌ها کلیشه‌ای به نظر برسد اما در آن شصت ثانیه آن‌دو فقط به اعماق چشم‌های هم نگاه کردند، نگاهی چنان عمیق که به اعماق روحشان رسید. نگاه پسر به روح دختر و نگاه دختر به روح پسر. دختر دستش را به طرف دست پسر برد و پسر به او گفت: «تو یک سنجابی». و بعد از آن، دختر با یک حرکت موزون از جایش بلند شد و با پاکت بزرگی که در بغل داشت از کافه تریا بیرون رفت و پسر جوان دید که چشم‌های دختر اشک‌آلود است.

بین این دو نفر فقط این کلمات رد و بدل شده:

دختر: «بابا نوئل»، «یک پرتفال به من می‌دهی؟»  
niceroman.fr

پسر: «معدرت می خواهم. معدرت می خواهم.» و «تو یک سنجابی.»

و بقیه اش فقط یک فیلم صامت است. یک معماست. آیا می توانی این معما را حل کنی، جرج؟ من که نتوانستم شاید به این دلیل که خودم هم قسمتی از آن بودم.

من دیگر از آن داستان بیرون رفته و دور شده بودم. دختر پرتفالی با یک پاکت پرتفال، دوبار پشت سر هم خودش را به پدرم نشان داده بود. این خیلی اسرارآمیز بود. دختر بدون هیچ حرفي دست او را گرفته و نگاه عمیقی به چشم های او کرده بود تا اندکی بعد بلند شود و با چشم گریان از کافه بیرون برود. رفتار غریب و شایان توجهی بود.

البته در صورتی که پدرم خیالاتی و دچار توهمند شده باشد!

شاید دختر پرتفالی جلوه ای از یک تصویر خیالی بود. خیلی ها ادعایی کنند که هیولا یا موجود عجیب و غریب دیگری را به چشم خود دیده اند و من نمی توانم بگویم که همهی آنها دروغ می گویند.

پس تصویر خیالی هم می تواند همین طور باشد.

وقتی پدرم ادعا کرد که دختر پرتفالی با یک سورتمهی بزرگ و سگ هایش با سرو صدای زیاد از خیابان کارل یوهان عبور کرده دیگر شکی نداشتم که او دست کم در مدت کوتاهی از عمرش عقلش را از دست داده بوده. البته ممکن است این چیزها در بهترین خانواده ها هم پیش بباید و برای درمان آن داروهای زیادی وجود دارد.

در هر صورت، دختر پرتفالی چه تصویری خیالی بود چه انسانی با گوشت و خون، از قرار معلوم فکر پدرم را بی اندازه به خود مشغول کرده بوده وقتی فرصتی برای صحبت با او پیش آمده فقط جمله‌ی

«تو یک سنجابی» را گفته است. به نظر من که واقعاً ناامیدکننده است چرا که خودش هم می‌دانست که این جمله چه قدر احمقانه، نابجا و حیرت‌آور است. پس آخر برای چه او باید درست همین جمله را می‌گفته؟ وای، نه، پدرم، من نمی‌توانم این معما را حل کنم.

البته من در اینجا نمی‌خواهم نقش عقل کل را بازی کنم و صادقانه این را می‌پذیرم که همیشه کار ساده‌ای نیست که کسی تا چشمش به دختری افتاد با او صحبت کند یا اسمش را بپرسد.

گفته بودم که پیانو می‌زنم. البته یک نوازنده‌ی حرفه‌ای پیانو نیستم. اما دست کم می‌توانم اولین بخش قطعه‌ی مهتاب بتهون را بی‌غلط بزنم. گاهی این حس را دارم که روی قسمتی از کره‌ی ماه نشسته‌ام و همان‌طور که ماه و آن قسمتی که من رویش هستم به دور کره‌ی زمین پرواز می‌کند در ذهنم مجسم می‌کنم که صدای پیانوی من در تمام منظومه‌ی خورشیدی به گوش می‌رسد و اگر صدایش تا پلوتو نرود حتماً تا زحل می‌رود.

در حال حاضر، تمرین دومین بخش قطعه را شروع کرده‌ام که نواختنش برایم چندان آسان نیست اما هر بار که معلم پیانو آن را می‌نوازد زیاد برایم خوشایند نبود و همیشه به یاد عروسک کوچک باتری داری می‌افتدام که روی پله‌ی یکی از فروشگاه‌ها بالا و پایین می‌پریشد.

اما از سومین بخش قطعه‌ی مهتاب باید چشم‌پوشی کنم نه فقط برای سخت‌بودنش بلکه چون شنیدنش نیز برایم قابل تحمل نیست. اولین خط این بخش زیبا و در عین حال کمی غم‌انگیز است ولی آخرین خط آن برعکس، تهدید‌آمیز می‌شود. اگر با سفینه‌ی فضایی [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

به کره‌ی دیگری می‌رفتم و کسی با پیانو سومین بخش قطعه‌ی مهتاب را می‌نواخت بلاfaciale و به سرعت از آن‌جا فرار می‌کردم درحالی‌که اگر همان شخص اول این قطعه را می‌نواخت شاید می‌توانستم حتی چند روز در آن‌جا بمانم و حتماً با او حرف می‌زدم و درباره‌ی موقعیت و وضعیت سیاره‌ای که در آن سو بود از او پرس و جو می‌کرم.

یک بار به معلم پیانوم گفتم: «مطمئناً بتهوون در خودش بهشت و جهنم را داشته» و او با چشم‌های متعجب به من نگاه کرد و گفت که من آن را خوب درک کرده‌ام و بعد موضوع جالبی را برایم تعریف کرد. او گفت که خود بتهوون اسم مهتاب را روی این قطعه نگذاشته بلکه آن را «اوپوس ۲۷ شماره‌ی ۲ در سی‌بل» یا «سونات فانتزی» نامیده. از نظر معلم این قطعه‌ی هیجان‌انگیزی بود. او می‌گفت که یک آهنگساز مجارستانی به نام «فرانس لیست» دومین بخش این قطعه را گلی میان دو دره نامیده است. خود من نام آن را «نمایش عروسکی بین دو نمایش درام» می‌گذارم.

نوشته بودم می‌توانم درک کنم که حرف‌زنن با دختری که فقط با او نگاهی رد و بدل شده تا چه اندازه می‌تواند سخت باشد. حالا می‌خواهم درباره‌ی تجربه‌ای اعتراف کنم که خودم در آموزشگاه موسیقی در این زمینه داشته‌ام.

من هر دو شنبه از ساعت شش تا هفت بعد از ظهر کلاس پیانو دارم و درست در همین ساعت دختری کلاس ویولن دارد. باید بگویم که بین من و این دختر که احتمال می‌دهم یکی دو سال از من کوچک‌تر باشد نگاه‌هایی هم رد و بدل شده و موضوع از آن‌جا شروع شد که ما

باید پنج شش دقیقه در اتاق انتظار می‌نشستیم تا کلاسمن شروع بشود. در این مدت ما به ندرت با هم حرف می‌زدیم اما چند هفته پیش او از من پرسید که می‌دانم ساعت چند است. یک هفته بعد از آن هم باز همین سؤال را تکرار کرد. من هم یک بار به او گفتم که بیرون از ساختمان مثل لوله‌ی آفتابه باران می‌بارد و جعبه‌ی ویولت خیس می‌شود. همین. دیگر بیش از این پیش نرفتیم و وقتی دیدم که او به طور جدی با من حرف نمی‌زند من هم به خودم جرأت این کار را ندادم. شاید به نظر او قیافه‌ی من مثل یک شبیش باشد اما این امکان هم وجود دارد که از من بدش نیامده و فقط مثل خودم خجالتی باشد. نمی‌دانستم خانه‌شان کجاست اما اسمش را از روی فهرست هنرجویان ویولن پیدا کرده بودم و می‌دانستم اسمش ایزابل است.

از آن به بعد، زودتر به آموزشگاه موسیقی می‌آمدیم برای مثال دوشنبه‌ی گذشته درست یک ربع ساعت در انتظار نوبتمان در اتاق انتظار نشسته بودیم اما تمام این مدت به سکوت کامل گذشت تا این‌که ما را به کلاسمن صدا کردند. حالا ممکن است این تصور برای من پیش بیاید که وقتی در حال نواختن قطعه‌ی مهتابم ناگهان این دختر وارد کلاس شود و چنان تحت تأثیر قرار بگیرد که با ویولن‌ش مرا همراهی کند. اما در واقعیت هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد و این فقط یک تصویر خیالی است. علت دیدن این تصویر خیالی این است که تا به حال گیتاری را در دستش ندیده‌ام. به همان ترتیب هیچ وقت صدای نواختن ویولن‌ش را نشنیده‌ام بنابراین این امکان هم می‌تواند وجود داشته باشد که او در جعبه‌ی ویولن‌ش یک فلوت گذاشته باشد (که در این صورت دیگر او ایزابل نیست بلکه «کاری»

نام دارد).

حالا منظورم از این حرف‌ها این است که نمی‌دانم اگر او ناگهان دستم را بگیرد و نگاه عمیقی به چشم‌هایم بیندازد من چه عکس‌العملی از خود نشان خواهم داد. این را نیز نمی‌دانم که اگر او ناگهان گریه می‌کرد من چه باید می‌کردم. در این فکرم که من الان چهار سال کوچک‌تر از سن پدرم در زمانی هستم که آن اتفاق برایش افتاد و با دختر پرتقالی رو به رو شد. با این حال می‌توانم بفهمم که این اتفاق برای پدرم یک ضربه‌ی ناگهانی بوده و برای همین هم او فقط توانسته جمله‌ی کذایی «تو یک سنجابی» را بگوید.

به گمانم می‌توانم تو را خوب درک کنم، پدرم. پس به تعریف ادامه بده.

بعد از آن دیدار کوتاه با دختر پرتقالی، دوره‌ی منظم و برنامه‌ریزی شده‌ام برای جستجوی او شروع شد. روزهای زیادی از آخرین دیدارمان گذشت و من هیچ ردپایی از او پیدا نکردم.

لازم نیست که تمام جزئیات راه‌هایی را برایت بازگو کنم که در پی یافتن او طی کرده بودم، جرج، زیرا در این صورت فهرست بلندبالایی می‌شود.

اما من پیش خود، همه‌ی جزئیات و ریزه‌کاری‌ها را بررسی می‌کرم تا این‌که یک روز این فکر به مغزم خطرور کرد که هر دو بار دختر پرتقالی را در روز دوشنبه دیده بودم ولی پیش از آن به این موضوع توجهی نداشتم! پرتقال‌ها تنها سرنخ واقعی این ماجرا بودند. این پرتقال‌ها از کجا می‌آمدند؟ بی تردید فروشگاه مواد غذایی «فروگنر» پرتقال داشت این کاملاً درست است اما پرتقال‌های

او بسیار خوب و آبدار و گران بودند. به نظرم می‌رسید که افراد مشکل پسند و سخت‌گیر حتماً از بازار بزرگ میوه پر تقال می‌خرند که یکی از آن‌ها در «یونگزتورگ» است که در گذشته از بزرگ‌ترین بازارهای میوه و تره‌بار اسلو بوده. در هر صورت کسی هر روز پر تقال می‌خرد که همه‌ی آن‌ها را مصرف و تمام کند. کسی که استطاعت تاکسی سوارشدن را نداشته باشد بعد از خرید از این بازار بزرگ باید با قطار از «اشتوگاته» تا خانه‌اش برود. اما در این مورد چیز عجیب دیگری هم وجود داشت و آن پاکت قهوه‌ای رنگ پر تقال‌ها بود! در میوه‌فروشی‌های عادی برای حمل میوه از کيسه‌های پلاستیکی استفاده می‌کنند و با خود فکر می‌کردم که حتی در «یونگزتورگ» هم از آن پاکت‌های قهوه‌ای رنگ دختر پر تقالی وجود ندارد.

این فقط یکی از چندین فرضیه‌ام بود. اما سه دو شنبه بعد از آن، برای خرید میوه و تره‌بار به «یونگزتورگ» رفتم زیرا یک دانشجو باید تغذیه‌ی خوبی داشته باشد و من این او اخر میل شدیدی به سوپریس سرخ شده و سالاد می‌گو پیدا کرده بودم. احتیاجی نیست که برایت محله‌ی «یونگزتورگ» را توصیف کنم که همیشه پر از آدم‌های رنگ و وارنگ است. جرج، کافی است همان کاری را بکنی که من کردم و با چشم‌های باز به دنبال دختر مرموزی با کاپشن ورزشی کهنه بگردی که یا جلوی مغازه‌ای ایستاده و سر قیمت پر تقال‌ها چانه می‌زند یا با پاکت سنگینی در بغل در حال خروج از بازار است. باید بقیه‌ی مسائل را هم فراموش کنی، منظورم افراد دیگر است.

خود من بار اول و دوم دلسزد شده بودم اما در سومین دو شنبه  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

ناگهان پیکر پرتقالی رنگی در ته بازار توجهم را به خود جلب کرد. آیا واقعاً دختر جوانی را با کاپشن ورزشی کهنه دیده بودم که جلوی میوه فروشی ایستاده بود و پرتفال هایش را در پاکت بزرگی می ریخت؟ دختر پرتقالی بود؟ بعد خیلی آرام خودم را به فاصله‌ی چند متری او رساندم. پس از اینجا خرید می کرد! حس می کردم در موقع ارتکاب جرم مچ او را گرفته‌ام. بعد زانوها یم شروع به لرزیدن کردند و می ترسیدم که هر آن روی زمین ولو شوم.

دختر پرتقالی هنوز پاکتش را پرنکرده بود چراکه خرید کردن او با دیگران کمی فرق داشت. فکرش را بکن. مدت زیادی او را تماسا می کردم و می دیدم که چه طور پرتفال‌ها را یکی پس از دیگری برداشت، بالا می آورد، مدتی با دقت و توجه آن‌ها را وارسی می کرد و اگر مورد قبولش واقع می شدند آن‌ها را در پاکت می انداخت و در غیر این صورت آن‌ها را روی پرتفال‌های دیگر می گذاشت. از آن‌جا فهمیدم که جواه از یکی از مغازه‌های «فروگنر» خرید نمی کند. این خانم جوان دوست داشت برای برگزیدن پرتفال‌ها جای انتخاب زیادی داشته باشد.

هرگز این همه وقت و وسوسات برای انتخاب پرتفال ندیده بودم و برای همین فکر کردم که او این پرتفال‌ها را برای آبگیری نمی خرد. اما او با پرتفال‌ها چه کار دیگری می کرد؟ آیا تو فکر و نظری در این زمینه داری، جرج؟ آیا می توانی سر در بیاوری که چرا او یک دقیقه‌ی تمام طول می داد تا تصمیم بگیرد کدام پرتفال را در پاکتش بیندازد؟ من برای این کار او فقط یک توجیه داشتم و آن این که دختر پرتقالی در آشپزخانه‌ی یک مهدکودک بزرگ کار می کرد که در آن هر یک از بچه‌ها

niceroman.ir

روزانه یک پرتفال می‌گرفتند و این واقعیت آشکاری است که اغلب بچه‌ها معنای برابری و انصاف را درک می‌کنند پس برای همین دختر پرتفالی باید پرتفال‌هایی را می‌خرید که از نظر رنگ و اندازه و شفافیت کاملاً مشابه باشند و طبیعی است که باید موقع خرید، آن‌ها را می‌شمرد تا به تعداد کافی باشند. این فرضیه به نظرم کاملاً قانع‌کننده می‌آمد و حتی از تصورش هم کمی ترسیده بودم که نکند در این مهدکوک، همه‌ی آدم‌ها شبیه به هم هستند. اما جرج، از فاصله‌ی چند متری توانستم تشخیص بدهم که موضوع چیز دیگری است و به راحتی می‌دیدم که دختر پرتفالی سعی دارد در صورت امکان پرتفال‌هایی در رنگ و اندازه‌های مختلف پیدا کند و موضوع جزئی و مهم دیگری که وجود داشت این بود که بعضی از پرتفال‌ها برگ هم داشتند.

کمی خیالم راحت شد و خوشحال شدم که دیگر مجبور نیستم به موضوع مزاحم و سمج مهدکوک فکر کنم و تنها علت خوشحالیم همین فکر بود. اما خود او برایم یک معما بود و هست.

وقتی او پاکتش را پرکرد، پول پرتفال‌ها را پرداخت و به سمت «اشتوگاته» به راه افتاد و رفت، مدتی او را تعقیب کردم زیرا می‌خواستم در متروی «فروگنر» خودم را به او نشان بدhem اما درست در همین زمینه اشتباه کرده بودم زیرا او اصلاً برای سوارشدن به مترو به خیابان «اشتوگاته» نرفت بلکه جلوی ایستگاه، سوار تویوتای سفیدی شد که مردی پشت فرمان آن نشسته بود.

حس کردم که دیگر نمی‌توانم به او نزدیک شوم زیرا نمی‌خواستم با آن مرد آشنا شوم بعد از آن هم اتومبیل به راه افتاد و از چهار راه [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

پیچید و ناپدید شد.

اما باید به موضوع جزیی و مهمی توجه داشته باشی، جرج، و آن این است که وقتی دختر پرتفالی با پاکت بزرگ پرتفالش سوار اتومبیل شد یکهو سرش را به طرف من برگرداند و مرا نگاه کرد. اما مطمئن نبودم که مرا شناخته باشد. فقط همین را می‌دانم که او سوار تویوتای سفیدی شد که مردی راننده‌ی آن بود و در همان هنگام مرا نگاه کرد. آن مرد خوشبخت چه کسی بود؟ البته من به سن و سال او توجهی نکردم و برای همین احتمال می‌دادم که آن مرد پدرش باشد اما شاید هم... خوب دیگر، از کجا باید می‌دانستم؟ باور کردنش برایم مشکل بود. به هر حال او یک تویوتا داشت. یا شاید او پدر دختر چهار ماهه‌ای با نام خیالی «ران وایگ» من بود؟ گمان نمی‌کنم، چون هیچ چیزی نبود که درستی این فرضیات را نشان بدهد. اما این احتمال قابل تصور بود که راننده‌ی تویوتا همان کسی باشد که دختر پرتفالی را در سفرش به گرون‌لند همراهی می‌کند و من از مدت‌ها پیش چنین حدسی را زده و پیش خود مجسم کرده بودم و در تصویرهای دور و دراز آینده، می‌توانستم این سفر پرتفالی را به روشنی ببینم. چاقو، کیسه خواب، پریموس و سوب‌های آماده. من حتی چادری را می‌دیدم که در آن می‌خوابیدند. رنگ آن زرد بود و بی‌تردید سورتمه‌ی آن‌ها را هشت سگ به جلو می‌کشید.

بدیهی است که من می‌توانستم آن‌ها را در برابر خود ببینم و آن‌ها حتی نمی‌توانستند تصور پنهان کردن خودشان از من را بکنند زیرا من همه چیز را در ذهنم داشتم: یک جفت ناهماهنگ که می‌خواستند با هم گرون‌لند بی‌پایان را زیر پا بگذارند. دخترک زیبا و معصوم درست

مثل الههی برفی بود اما برای آن مرد چنین چیزی صدق نمی‌کرد. او بینی کج و زبان تلخی داشت با نگاه نافذی که بد جنسی و شرارت از آن می‌بارید و تا عمق یخچال‌هایی نفوذ می‌کرد که هر لحظه امکان داشت دخترک در آن‌ها بیفتند. آیا آن مرد دخترک را در بیرون آمدن از یخچال کمک می‌کرد؟ یا با دست‌هایش اورا به ته یخچال هل می‌داد که مطمئن شود دیگر او را نمی‌بیند تا از سهم پرتفال او دلی از عزا درآورد؟ او زور مردانه داشت، قدرتی بدوف و خشونت‌آمیز و بسیار عادی و راحت، خرس‌های قطبی را با تیر می‌زد و می‌کشت و چنان بی‌اعتنای این کار را می‌کرد که گویی پشه‌ای را با ضربه‌ی دستش می‌پراند. در این‌جا باید بگوییم حالا که آن‌ها آن‌جا در میان قطعه‌های بزرگ یخ، از تمدن و قانون فاصله‌ی زیادی گرفته‌اند هیچ بعد نیست که او بخواهد به دختر تجاوز کند. چه کسی او را در آن‌جا می‌دید؟ چه کسی مواطن دختر بود؟ جواب را من می‌توانم به تو بگویم، جرج، و باید بدانی که هیچ‌کسی جز من از او مقیت نخواهد کرد. همیشه درباره‌ی این سفر علمی، تصویرهای بد و ناخوشایندی داشتم. البته یک تصور کلی هم از وسایلی داشتم که لازم بود همراه خود داشته باشند.

پیش از فرا رسیدن شب، برای هر هشت سگ سورتمه‌شان اسمی گذاشته بودم و وقتی شب شد فهرست کاملی از آذوقه‌ی موردنیازشان فراهم کردم و بنابر برآورد من در مجموع وزن وسایل آن‌ها چیزی حدود دویست و چهل کیلو می‌شد. یک شیشه شامپو و یک بطری نوشیدنی دو آتشه را هم حساب کرده بودم تا وقتی به «زی او را پالوک» یا «کاناک» رسیدند از آن بنوشند.

البته صبح روز بعد اعصابم آرام‌تر شد و مطمئن بودم که کسی در ماه دسامبر با سورتمه به گرون‌لند سفر نمی‌کند. در این ماه هیچ‌کسی برای پژوهش به قطب جنوب نمی‌رفت و از آن گذشته اگر هم می‌رفت برای چنین سفری از اسلو پرتفال نمی‌خرید بلکه می‌توانست در شیلی یا آفریقای جنوبی چنین کاری بکند و اصلاً هیچ ضرورتی ندارد که کسی برای سفر به قطب جنوب حتماً با خود پرتفال ببرد. در این گونه سفرها به طور معمول باید مواد کالری‌زا مصرف کنند و استفاده از ویتامین در کنار آن ضرورتی ندارد. به خصوص که پرتفال وزن زیادی هم دارد و از آن گذشته، کسی نمی‌تواند با دستکش‌های بزرگ و ضخیم پرتفال یخ‌زده را پوست بکند. پس در این سفرها مصرف پرتفال عملی نیست و در قطب جنوب هر کسی برای مصرف مایعات فقط به چند قطره بنزین و یک پریموس نیاز دارد. یخ و برف، یعنی آب، تنها چیزی است که در این منطقه بیش از مقدار مورد نیاز وجود دارد در حالی که بیش از هشتاد درصد وزن پرتفال را آب تشکیل می‌دهد.

با خودم فکر می‌کرم: دختر پرتفالی کوچولوی عزیز، تو که هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ و در حال حاضر کجا‌یی؟

در این لحظه، مامان دوباره به پشت در اتاقم آمد و گفت: «چه طوری؟» من گفتم: «خیلی خوبم اما این قدر کلافه‌ام نکن.» او پس از دو دقیقه سکوت گفت: «به نظرم درست نیست که در اتاق را روی خودت بسته‌ای.» من گفتم: «اگر گاه و بی‌گاه اجازه نداشته باشیم از کلید استفاده کنیم پس برای چه آن را روی در می‌گذاریم؟ هنوز هم چیزی به نام زندگی خصوصی وجود دارد.» مامان کمی عصبانی شد

یا بهتر بگویم، رنجید، و گفت: «کارت خیلی بچگانه است. دلیلی ندارد که در را به روی خودت بیندی.» گفتم: «من پانزده ساله‌ام، ماما و اگر در این جا کسی بچه باشد آن یک نفر من نیستم.» بعد او نفس عمیق و سنگینی کشید و دوباره سکوت برقرار شد.

مسلم است که من درباره‌ی دختر پر تقالی به او چیزی نخواهم گفت زیرا به شدت حس می‌کنم این چیزهایی که پدرم با اطمینان برایم تعریف کرده هرگز با مادرم در میان نگذاشته است و گرنه او حتماً این مطالب را برایم تعریف می‌کرد و لازم نبود پدرم در آخرین روزهای زندگیش این نامه‌ی بلند بالا را برایم بگذارد. شاید او در جوانی تجربه‌هایی داشته و می‌خواسته در زمینه‌ی آن‌ها به پرسش هشدار بدهد و در واقع حرف‌های مردانه بزند. در هر صورت موضوع مهمی هست که او می‌خواهد درباره‌ی آن سوالی را برایم مطرح کند اما تا این‌جا که او فقط درباره‌ی تلسکوپ هابل از من پرسیده است. افسوس که او نمی‌تواند بداند که من چه قدر در این باره می‌دانم.

چیز عجیبی که درباره‌ی تکلیف مدرسه و مقاله‌ام وجود داشت این بود که آموزگار مرا وادار به خواندن مقاله و نشان‌دادن عکس‌ها در سرکلاس کرد. البته او از سر لطف این کار را کرد اما در زنگ تفریح، چند تا از دخترهای کلاس مرا «مینی اینشتین» صدا زدند؛ آن‌ها همان دخترهایی بودند که با سعی و کوشش فراوان صورتشان را پراز ریمل و رژلب کرده بودند. البته به گمانم انواع و اقسام چیزهای دیگری را هم به کار برده بودند. من مخالف سایه و ریمل نیستم. ولی ما در فضای بر روی یک سیاره بودیم و این یک تصور واهمی بود! این تصور

niceroman.ir

مضحکی است که اصولاً به وجود فضا فکر کنیم درحالی که در کنارمان دخترهایی هستند که از شدت ریمل موجود بر روی مژه‌هایشان نمی‌توانند فضای بینند و مطمئناً پسرهایی هم هستند که چنان غرق در فوتالند که نیمنگاهی به افق نمی‌اندازند. در هر صورت بین یک آینه‌ی آرایشی و یک تلسکوپ قابل استفاده تفاوت قابل ملاحظه‌ای وجود دارد و به نظر من این همان چیزی است که به آن «تفاوت دیدگاه‌ها» می‌گویند. شاید ما هم می‌توانستیم از تجربه‌ی «آهان» حرف بزنیم اما برای تجربه‌ی آن هیچ وقت دیر نیست درحالی که خیلی از افراد در تمام عمرشان حتی یکبار هم در یک اتاق خالی از هوا، حرکت و پرواز نکرده‌اند. این جا، این پایین همیشه چیزهای زیادی برای شکوه و شکایت وجود دارد و فقط کافیست هرکسی به قیافه‌ی خودش فکر کند.

ما متعلق به این سیاره هستیم و این امری بدیهی است و بدون شک در قسمتی از طبیعت این سیاره، از میمون‌ها و خزندگان یاد گرفته‌ایم که زاد و ولد کرده، تعدادمان را افزایش بدھیم و من هیچ اعتراضی به این موضوع ندارم و نمی‌خواهم همه چیز را زیر سؤال ببرم. منظورم فقط این است که نباید این موضوع باعث شود که نتوانیم جلوتر از دماغمان را ببینیم.

معنی لغوی تلسکوپ تقریباً این است: دیدن چیزی که از ما دور است. اما آیا ممکن است این به داستان ما و دختر پرتفالی هم ارتباط داشته باشد. به راستی او با یک تلسکوپ فضایی چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد؟

تلسکوپ را برای این به فضای نفرستاده‌اند که ستاره‌ها و  
niceroman.ir

سیاره‌هایی را که باید از آنجا مشاهده شوند به ما نزدیک ترکند. این کمابیش به همان اندازه بی‌معنی است که بلندشدن کسی بر روی انجستان پاهاش برای بهتر دیدن قسمت بالایی کره‌ی ماه بی‌معناست. کار تلسکوپ فضایی این است که فضا را در نقطه‌ی مناسبی در خارج از اتمسفر زمین مورد بررسی قرار بدهد.

خیلی‌ها فکر می‌کنند که ستاره‌های آسمان چشمک می‌زنند یا روشن و خاموش می‌شوند درحالی که به هیچ وجه چنین نیست. این فقط اثری است که تغییرات جوی و ناآرامی‌های آن در بیننده ایجاد می‌کند، درست مثل وقتی که سطح آب حرکت می‌کند و ما سنگ‌های کف آب را تار و لرزان می‌بینیم. یا درست برعکس، از زیر آب استخرا نمی‌توانیم به طور دقیق ببینیم که چه چیزی در بالا و در کنار استخرا حرکت می‌کند.

در کره‌ی زمین تلسکوپ قادرمندی وجود ندارد که به خوبی تلسکوپ هابل بتواند با عکس‌هایش ما را در جریان اتفاق‌های فضایی قرار بدهد و قطعاً این تلسکوپ فضایی بسیار بهتر از تلسکوپ‌های زمینی، ما را در این راه کمک می‌کند.

بعضی از افراد چنان نزدیک بین اند که نمی‌توانند اسب را از گاو یا اسب آبی را از مارکبری تشخیص بد亨ند. چنین کسانی به عینک نیاز دارند.

اشاره کرده بودم که آینه‌ی اصلی هابل اشکالی داشت و تیم فضایی متوجه آن شدند و در دسامبر سال ۱۹۹۳ آن را تعمیر و بازسازی کردند. اما در واقع آن‌ها هیچ بخشی از آن آینه را عوض نکردند و فقط روی آن عینکی سوار کردند که از ده آینه‌ی کوچک

تشکیل شده بود.

اما هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که بین یک تلسکوپ فضایی و یک دختر پرتفالی چه ارتباطی می‌تواند وجود داشته باشد. البته الان که مشغول نوشتنم، نامه‌ی پدرم را که چند هفته پیش از مرگش نوشته بارها خوانده‌ام اما نمی‌توانم آن را لو بدهم و فاش کنم. تعريف کن، پدرم! برای تمام کسانی تعريف کن که در حال خواندن این کتابند.

دفعه‌ی بعد، دختر پرتفالی را در شب عید کریسمس دیدم. بله، درست در شب عید کریسمس. فکرش را بکن! این بار بای او درست و حسابی حرف زدم یا بهتر بگویم، چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم. در آن زمان با دانشجویی به نام «گونار» در آپارتمان کوچکی در محله‌ی «آدامزتون» زندگی می‌کردم اما می‌خواستم عید کریسمس را در کنار خانواده‌ام، در هوملوای بگذرانم. خانواده‌ی من را پدرم، مادرم و «اینار»، عموی تو، تشکیل می‌دادند. «اینار» چهار سال کوچک‌تر از من بود و در آن زمان سال آخر دبیرستان را می‌گذراند. از زمانی که پدر بزرگ و مادر بزرگم به شهر «تونزبرگ» رفته بودند نیز مدت‌ها می‌گذشت.

امید زیادی داشتم که یک بار دیگر دختر پرتفالی را ببینم و در ضمن آن مرد سوار در توبوتای سفید هم فکرم را مشغول کرده بود. یک‌هه به سرم زد که پیش از رفتن به خانه و هوملوای، استثنائاً برای انجام مراسم مذهبی ویژه‌ی کریسمس به کلیسا‌یی بروم. چنان حدس می‌زدم که آن دختر مرموز که فکرش را هنوز که هنوز است در سر می‌پرورانم، پیش از پیوستن به خویشاوندانش در تعطیلات niceroman.ir

کریسمس برای انجام مراسم مذهبی کریسمس به کلیسا می‌رود. (این خویشاوندان که بودند؟ بله، آن‌ها چه کسانی می‌توانستند باشند؟) دست آخر به این نتیجه رسیدم که به احتمال زیاد او برای انجام مراسم به «کلیسای دُم» می‌رود و من او را در آنجا خواهم دید یا شاید هم این احتمال بسیار کم بود.

در اینجا برای اطمینان خاطر و محض احتیاط باید تأکید کنم که هیچ‌یک از چیزهایی را که درباره‌ی دختر پرتفالی گفتم از خودم اختراع نکرده‌ام تا به داستان شاخ و برگ بیش‌تری بدهم. اشباح دروغ نمی‌گویند، جرج، زیرا برایشان فایده‌ای ندارد. اما از سوی دیگر، من همه چیز را هم نمی‌گویم. کیست که بخواهد کار بسی معنایی انجام بدهد؟

خيال نداشتم وقتی او را دیدم دوباره کارهای ناموفق قبلی را انجام بدهم. روزها و هفته‌هایم با جستجوی دختر پرتفالی در گوش و کنار محله‌ی «فروگنر» می‌گذشت ولی نمی‌خواهم در این باره زیاد حرف بزنم و گرنه داستان طولانی می‌شود. دست‌کم چهار روز از هفته، در پارک «فروگنر» به پیاده‌روی‌های طولانی می‌پرداختم و یکسره این امید را داشتم که شاید او را ببینم مثلاً روی پل بزرگ، جلوی بوفه‌ی پارک، یا در آن بالا، کنار مجسمه‌ی سنگی. اما او هیچ‌گاه در این جاها نبود. به امید پیدا کردن او، حتی به سینما می‌رفتم و اغلب هم فیلم را تماشا نمی‌کردم و بیش‌تر موقع، وقتی تا آخر آگهی‌ها دختر پرتفالی را نمی‌دیدم از سینما بیرون می‌رفتم. گاهی هم بلیت فیلم دیگری را می‌خریدم. دقت می‌کردم به تماشای فیلم‌هایی بروم که حدس می‌زدم از آن‌ها خوش می‌آید. نام یکی از این فیلم‌ها

niceroman.ir

«نقطه‌ی عطف» بود و دیگری یک فیلم سویسی بود. همان‌طور که گفتم نمی‌خواهم وارد جزییات تمام آن وقایع بشوم. در این نامه فقط یک علامت قرمز وجود دارد، جرج، و آن هم مربوط به همان یک باری است که من به طور جدی به دختر پرتفالی برخوردم و بقیه‌ی دفعاتی که او را دیده‌ام بی‌فایده بوده. حالا هم صحبت از دفعات زیادی که موفق به دیدار او نشدم فایده‌ای ندارد. و این درست به همان اندازه بی‌معناست که کسی از آن بلیت‌های بخت آزمایش حرف بزند که درست در نیامده است. آیا تا به حال چنین چیزی شنیده‌ای؟ آیا تا به حال در روزنامه یا مجله اسم کسی را خوانده‌ای که برنده نشده باشد؟ این داستان هم درست همین‌طور است.

قصه‌ی دختر پرتفالی مانند داستان بلیت‌های بخت آزمایی است که در آن فقط عددی‌های برنده را می‌توان دید. به برگه‌های بخت آزمایی بی‌شماری فکر کن که در طول یک هفته خریداری می‌شوند و بعد سعی کن همه‌ی آن‌ها را در یک اتاق مجسم کنی. بی‌تردید برای این کار به یک سالن ورزشی نیاز پیدا می‌کنی. بعد چنین مجسم کن که تمام برگه‌های بازنشسته با یک شعبدۀ بازی ماهرانه ناپدید می‌شوند و دیگر حتی یک بلیت بخت آزمایی هم در سالن ورزشی نخواهد ماند، جرج، اما در روزنامه‌ها به این موضوع اشاره نمی‌کنند.

بنابراین ما به دنبال ردپای دختر پرتفالی هستیم و به پاشنه‌ی پای او چسبیده‌ایم زیرا این داستان فقط درباره‌ی اوست از این رو باید تا مدتی چیزهای زیادی را فراموش کنیم و دور بقیه‌ی مردم این شهر را

خط بکشیم و بقیه‌ی خانم‌ها را هم در یک پرانتز بزرگ قرار بدهیم، به همین سادگی. وارد کلیسا که شدم نتوانستم بلافاصله او را ببینم اما پس از مدتی ناگهان او را دیدم. پشت ارگی نشسته بود که قطعه‌ای از باخ از آن به گوش می‌رسید. از تعجب خشکم زد.

دختر پرتفالی در گوشی وسط سالن نشسته بود. می‌بایستی خودش باشد. یک بار در حین مراسم برگشت و به گروه کرنگاه کرد که در حال خواندن ترانه‌ی کریسمس بودند. در آن روز دیگر کاپشن ورزشی پرتفالی رنگش را نپوشیده بود و پاکت بزرگی پر از پرتفال نیز در بغل نداشت بلکه پالتوی مشکی پوشیده بود و با یک گیره‌ی موی نقره‌ای مویش را پشت سرش جمع کرده بود. شاید هم موهایش را هفت کوتوله‌ای آرایش کرده بودند که قبلًاً زندگی شاهزاده خانم را نجات داده بودند.

اما او با چه کسی به آنجا آمده بود؟ در سمت راستش مردی نشسته بود که در تمام مدت اجرای برنامه حتی یک بار هم به طرف هم برنگشتند. بر عکس، مرد سمت راستی دختر پرتفالی را دیدم که چند بار به طرف خانم دیگری در سمت راستش خم شد و با او در گوشی حرف زد. این در خاطراتم اثر خوبی بر جا گذاشت. بدیهی است که هر مردی می‌تواند به طرف راست یا چیش خم بشود و این موضوع کاملاً به خودش مربوط است اما او به طرف راستش برگشته بود و اگر راستش را بخواهی او به مسیر درست نگاه کرده بود البته من این حس را داشتم که خودم حرکات او را هدایت می‌کنم.

در سمت چپ دختر پرتفالی خانم مسن و چاقی نشسته بود و هیچ نشانه‌ای از آشنازی میان آن دو به چشم نمی‌خورد. اما شاید آن

دو با هم مسیر «یونگ اشتورگ» را طی کرده و به آن جا آمده بودند زیرا خانم مسن خیلی شبیه به مغازه‌دارهای بازار بود در نتیجه برای هر دوی آن‌ها لذت‌بخش بود که برای شرکت در مراسم کریسمس باهم به کلیسا بیایند، چرا که نه، جرج؟ چرا نباید این کار را می‌کردند؟ مطمئنم که دختر پرتفالی یکی از بهترین مشتری‌های خانم مغازه‌دار بود به خصوص در ارتباط با پرتفال. برای همین هم حتماً به او تخفیف ویژه‌ای هم می‌دادند. پرتفال مراکشی کیلویی هفت کرون ارزان نیست و شاید او برای دختر پرتفالی کیلویی شش و نیم کرون حساب می‌کرده هرچند که نیم ساعت طول می‌کشید تا او پاکتش را با پرتفال‌های مناسب و دلخواهش در نمونه‌ها و شکل‌های متفاوت پر کند.

حواسم اصلاً به حرف‌های کشیش نبود اما اطمینان داشتم که او درباره‌ی مریم و یوسف و کودکی عیسی حرف می‌زند زیرا حرف‌های دیگر برای آن روز مناسب نبود.

او با بچه‌ها حرف می‌زد و من خوشحال بودم. آن روز، روز بچه‌ها بود اما با این حال تا آخر برنامه منتظر ماندم. بالاخره صدای پایان برنامه به گوش رسید و همه‌ی کسانی که در ساختمان کلیسا بودند از روی نیمکت‌ها بلند شدند. باید حواسم را جمع می‌کردم که وقتی دختر پرتفالی برای خروج از کلیسا از جلویم می‌گذشت اورا ببینم. او در حالی که سرش را تکان می‌داد به طرفم آمد اما نمی‌توانم بگویم که مرا به یاد آورده بود. هم تنها بود هم زیباتر از چهره‌ای که از او به خاطر داشتم. تمام شکوه و عظمت کلیسا فقط و فقط در یک زن جمع شده بود.

آهان! این فقط من بودم که می‌دانستم آن خانم جوان یک دختر پرتقالی تمام عیار است و از آن گذشته، دارای رمز و رازهای زیاد و جذابی هم هست و باز فقط من این را می‌دانستم که او از افسانه‌ی دیگری می‌آید با قواعد و اصولی متفاوت با اصول ما. و باز هم من می‌دانستم که او جاسوسی در واقعیت ماست. با این حال، آن‌جا در کلیسا، او نیز مثل یکی از ما بود و در کنار ما برای تولد رهایی و آزادیمان شادمانی می‌کرد که هیچ کار بدی نیست و به نظر من بلندنظری او را می‌رساند.

با فاصله‌ی بسیار کمی پشت سرا او به راه افتادم. جلوی در کلیسا عده‌ی زیادی ایستاده بودند و برای هم کریسمس پربرکتی را آرزو می‌کردند. اما نگاه من فقط به گیره‌ی نقره‌ای و سحرآمیز پشت سر دختر پرتقالی دوخته شده بود. در تمام دنیا فقط یک دختر پرتقالی وجود داشت که از واقعیت دیگری به این‌جا آمده بود. دختر در مسیر «گرزن» حرکت کرد و من تا چند متری او را تعقیب کردم. به نظرم رسید که دانه‌های برف در هوا پراکنده‌اند و من این را از آن‌جا فهمیدم که روی موهای تیره‌ی دختر پرتقالی دانه‌های برف نشسته است و به زودی مویش خیس می‌شد. با خود فکر کردم چه قدر خوب بود اگر چتر یا دست‌کم روزنامه‌ای داشتم و می‌توانستم بالای سرا او نگه دارم.

این دیوانگی محض است، خودم می‌دانم، و البته که تا بدین اندازه خودم را می‌شناسم. اما شب، شب مقدسی بود گرچه شاید دوره‌ی معجزات سپری شده باشد. اما در یک روز سحرآمیز و جادویی همه چیز ممکن می‌شود و هیچ عجیب نیست که دختر

پرتفالی هم در چنین روزی در خیابان پیاده روی کند.  
نرسیده به خیابان «اُور» از او جلو زدم و یک قدم جلوتر از او رفتم  
و رویم را به طرفش برگرداندم و گفتم: «کریسمس مبارک!»

قیافه اش حالت غافلگیری به خود گرفت شاید هم این حالت  
همیشگی اش بود، نمی دانم. بعد خنده‌ی مبهمنی کرد. اما او به  
جاسوس‌ها شباهتی نداشت و فقط مانند دختری بود که دلم  
می خواست به هر قیمتی شده، با او آشنا بشوم. او هم گفت:  
«کریسمس مبارک.»

در آن لحظه دیگر درست و حسابی خندید. با هم به راه افتادیم و  
به نظرم نمی‌رسید که او با راه رفتن در کنار من مخالفتی داشته باشد،  
فکر می‌کنم از این کار خوشش هم آمده بود اما زیاد مطمئن نیستم.  
من شکل دو پرتفال یکسان و هماندازه را تشخیص دادم که در زیر  
پالتویش پنهان کرده بود و این مرا عصبی کرد. چندی بود که از دیدن  
شکل‌های گرد خیلی عصبانی می‌شدم.

حس می‌کردم باید پیش‌تر از این‌ها حرف می‌زدم و اگر حرفی  
نداشتم باید به بهانه‌ی کمبود وقت از او جدا می‌شدم و می‌رفتم. اما  
در تمام عمرم هیچ‌گاه بیش‌تر از آن زمان وقت نداشتم. من در  
سرچشم‌های زمان بودم و به مقصد و مقصود همه‌ی زمان‌ها رسیده  
بودم. در این‌جا باید به شعر احمد‌قاوه‌ی «پیت‌هاین» فکر می‌کردم:  
«آن که هیچ‌گاه در حال نزیسته، هیچ نزیسته، تو چه می‌کنی؟»

وقت آن رسیده بود که در زمان حال زندگی کنم و این کار را  
می‌کردم چون تا آن وقت زندگی نکرده بودم. چیزی در درونم مرا  
تشویق می‌کرد و بدون هیچ فکری از او پرسیدم: «پس تو عازم  
niceroman.ir

گرون‌لند نیستی؟» حرف احمقانه‌ای بود. او چشم‌هاش را بست و گفت: «من اصلاً در آنجا زندگی نمی‌کنم.» در همان وقت یادم افتاد که در اسلو محله‌ای به نام گرون‌لند هست و خیلی خجالت‌کشیدم. با این حال به نظرم رسید که بهتر است در همان مسیری که بودم بمانم و گفتم: «منظورم کشور یخی گرون‌لند است. با سورتمهی هشت سگه و ده کیلو پرتفال...» او خنده‌ید و شاید هم نخنده‌ید.

تازه در آن وقت برایم روشن شد که شاید او اصلاً به یاد نمی‌آورد که مرا در قطار «فروگنر» دیده است. این برایم خیلی یأس‌آور بود و حس کردم زمین زیر پایم دهان باز کرده است. اما خودم را با این فکر دلداری دادم که دو ماه از وقتی گذشته که من پاکت پرتفال‌های او را به زمین ریختم و پیش از آن هم که ما هیچ وقت هم‌دیگر را ندیده بودیم. همه‌ی ماجراهی قطارهم چند لحظه بیش تر طول نکشیده بود. اما او از کافه‌ی محله‌ی «کارل یوهان» باید مرا به خاطر می‌آورد مگر این‌که فرض کنیم او عادت داشت در کافه دست مردهای غریبه را نوازش کند. این برایم تصور خوشایندی نبود. برای او نیز نمی‌توانست کار تحسین‌برانگیزی باشد زیرا حتی دختر پرتفالی هم نمی‌بايست امور نیکوکارانه و خیر را با بی‌دقیقی و بسی فکری انجام بدهد.

در همان وقت او خنده‌ای به گرمای جنوب کرد و پرسید: «پرتفال؟» من گفتم: کاملاً درست است. پرتفال‌های کافی برای گذشتن از گرون‌لند.

او ایستاد و من نمی‌دانستم مایل است به گفتگو ادامه بدهد یا نه.

این را هم نمی‌دانستم که آیا او فکر کرده من می‌خواهم او را به چنین سفر خطرناکی در گرون‌لند دعوت کنم یا نه. اما در آن لحظه او دوباره مرا نگاه کرد و نگاه چشم‌های تیره‌اش با نگاهم تلاقي کرد و پرسید: «پس این تویی، نه؟» با این‌که متوجه سؤال او نشده بودم سرم را تکان دادم. پس امکان داشت. من تنها کسی باشم که او را با یک بغل پرقال دیده است. او چنان‌که گویی چیزی به یادش آمده باشد اضافه کرد: «پس تو بودی که در قطار «فروگنر» به من تنه زدی، نه؟» من فقط سر تکان دادم و او ادامه داد: «واقعاً که تو یک بابانوئل تمام عیار بودی.» من گفتم: «این بابانوئل می‌خواهد برای پرقال‌های از دست رفته‌ات از تو عذرخواهی کند.»

او از ته دل خنده‌ید و گویی تا آن‌وقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بود. سرش را کج کرد و گفت: «فراموشش کن، تو خیلی بامزه بودی.»

مرا ببخش که در این جا باید حرفم را برای مدت کوتاهی قطع کنم، جرج. در این جا می‌خواهم دوباره از تو بپرسم که آیا می‌توانی در حل معمامی به من کمک کنی؟ خودت می‌بینی که یک جای این قضیه عیب دارد. دختر پرقالی در آن قطار ناخجسته با حالتی مبارزه‌طلبانه مرا نگاه کرد، حتی با قیافه‌ای حق به جانب. و به نظر می‌رسید که او در آن قطار پر از آدم و از بین همه‌ی آن‌ها مرا انتخاب کرده باشد، حتی شاید بتوانم بگویم که از بین همه‌ی مردم دنیا. بعد از یک هفته در کافه‌ای به من اجازه داد که سر میزش بنشینم و یک دقیقه‌ی تمام در سکوت نگاه عمیقی به چشم‌های من کرد و دستش را در دست من گذاشت، دستی که در آن جادویی لبریز از احساسات

niceroman.ir

زیبا همچون آب قل و قل جو شنیده بود. سپس دوباره پیش از کریسمس چند دقیقه‌ای با هم در خیابان راه رفته بودیم. بعد از تمام این‌ها، آیا او نباید مرا به خاطر می‌آورد؟

البته به هیچ وجه نباید فراموش کنیم که او از افسانه‌ای کاملاً متفاوت با افسانه‌ی ما می‌آمد، افسانه‌ای با قواعد کاملاً متفاوت. دو خط موازی از واقعیات وجود داشت. یکی به ماه و خورشید تعلق داشت و دیگری به افسانه‌ی غیرقابل درکی که دختر پرتفالی ناگهان درهای آن را گشوده بود. با این همه، فقط دو امکان وجود داشت، جرج! یا او می‌توانست در هر دو واقعه مرا به خوبی به خاطر آورد و شاید هم از زمان دیدارمان در «یونگ استرانگ» مرا به یاد می‌آورد اما طوری وانمود می‌کرد انگار مرا نمی‌شناسد و این یک احتمال بود. اما احتمال دوم آزاردهنده‌تر است. فقط گوش کن: ممکن بود این دختر بیچاره چندان سالم نباشد به عبارتی می‌توان گفت که شاید اختلالی در معزش وجود داشته، مشکلی جدی در قسمت مربوط به خاطراتش، شاید هم اصلاً نمی‌توانست چیزی را به خاطر بسپارد. و البته این مشکل خاص سنجاب‌هاست. یک سنجاب در این دنیا زندگی ساده‌ای دارد گاهی این‌جا و گاهی آن‌جاست.

آن که هیچ‌گاه در حال نزیسته هیچ نزیسته، تو چه می‌کنی؟ زندگی توأم با بازیگوشی و سبکسری دیگر جایی برای خاطرات و یادها باقی نمی‌گذارد و به اندازه‌ی کافی با خودش درگیر است. قواعد افسانه‌ای که به دختر پرتفالی تعلق داشت نیز چنین بود. در ضمن همین‌الآن، نام این افسانه را به یاد آوردم: به - رویايم - بیا. از طرف دیگر، جرج، معلوم است که تا آن زمان باید به این

موضوع هم فکر می‌کردم که من چه اثری در او گذاشته‌ام. من هم دست او را گرفته و نگاه عمیقی در چشم‌ها یش کرده بودم. در آن لحظه چه می‌کردم؟ در پایان مراسم کریسمس کلیسا با هم در خیابان قدم می‌زدیم و من طبق رسم و رسوم به او گفتم: «کریسمس مبارک» و نگفتم که خیلی وقت است او را ندیده‌ام. اصلاً در این زمینه هیچ نگفتم و در عوض پرسیدم که آیا در راه گرون‌لند است؟ منظورم سرزمین یخ‌زده‌ی قطبی است. و آیا با سورتمه‌ی هشت سگه و ده کیلو پرتفال می‌رود؟ دختر پرتفالی باید چه فکری درباره‌ی من می‌کرد! شاید در نظر او بیماری مبتلا به اسکیزوفرنی بودم.

در هر حال، ما با هم حرف می‌زدیم و سرگرم توب‌بازی پیچیده‌ای بودیم که قواعد زیادی داشت. توب را پرت می‌کردیم و پرت می‌کردیم اما حتی یک توب ما هم به هدف نخورد.

و در آن لحظه، جرج، ناگهان یک تاکسی خالی از «اگرگاته» از راه رسید. دختر پرتفالی دست راستش را بلند کرد و تاکسی ایستاد و او به طرف تاکسی رفت...

در آن زمان، به داستان سیندرلا فکر می‌کردم که در نیمه شب باید مجلس رقص قصر را ترک می‌کرد زیرا جادویش در آن ساعت باطل می‌شد. و به شاهزاده فکر می‌کردم که پس از رفتن او تنها در بالکن قصر ایستاده بود، تنها تنها...

البته من باید حدس می‌زدم که او مجبور بوده پیش از آن که ناقوس کلیساها کریسمس را اعلام کنند خود را به خانه برساند و دختر پرتفالی بعد از آن ساعت دیگر نباید در خیابان‌ها باشد. راستی صدای ناقوس چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد؟ آیا صدای

ناقوس کلیسا نمی‌توانست جلوی دختر پرتفالی را بگیرد تا نتواند مردهای جوان را جادو کند؟

ساعت تقریباً پنج بود و من به زودی در آن قسمت دورافتاده‌ی محله‌ی اسلوتوزگاهه تنها می‌ماندم. به سرعت با خودم گفتم که فقط یک ثانیه‌ی دیگر وقت دارم که چیزی بگویم یا کاری بکنم که دختر پرتفالی دیگر هیچ‌گاه نتواند مرا فراموش کند.

می‌توانستم نشانی او را بپرسم یا دست‌کم ببینم آیا مسیرمان یکی است. یا این‌که خیلی سریع صد کرون بابت ده کیلو پرتفال و سی کرون برای رنجش ناچش به او می‌دادم. نمی‌دانستم که او واقعاً هنگام خرید پرتفال تخفیف می‌گیرد یا نه. برای ارضای کنجدکاویم هم که شده می‌توانستم دست‌کم از او بپرسم برای چه همیشه آن همه پرتفال ذخیره می‌کند. آیا ذخیره‌ی مواد غذایی شگفت‌آور نبود؟ حالا چرا پرتفال؟ چرا سبب نمی‌خرید؟ یا مثلًا موز؟

در همان یک ثانیه دوباره به راه‌پیمایی او د، س زمین‌های یخی فکر کردم و همچنین به خانواده‌ی بزرگش در «فروگتر»، به جشن پایان ترم، به پذیرایی با دسر، و به فرزند کوچکش، رانویگ کوچولو که در آن لحظه در دست‌های عضلانی پدرش به خواب رفته بود، همان مردی که دو هفته پیش امتحانش را در رشته‌ی زیست‌شناسی داده بود و یک ماه پیش در مقام ریاست باشگاه مردان جوان برگزیده شده بود. گمان نمی‌کردم این‌بار بتوانم به مهد کودک پر سر و صدا فکر کنم و تحمل آن را داشته باشم. بچه‌ها مرا عصی می‌کنند.

اما نمی‌توانستم کلمه‌های درست و مناسبی پیدا کنم، جرج، تصمیم‌گیری برایم کار دشواری بود. به همین دلیل وقتی او سوار

تاكسي شد صدايىش كردم و به سادگى به او گفتم: «به گمانم تو را دوست دارم.» گرچه حرفم واقعى بود از طرز بيان آن پشيمان شدم. ديگر تاكسي رفته بود. اما دختر پرتفالى تغيير عقиде داده و با آن نرفته بود. آهسته و آرام به طرفم آمد و با خواست و اراده خودش دستش را در دستم گذاشت چنان‌که انگار از پنج سال پيش جز در موقع نادرى جزاين، کار ديگرى نكرده بوديم. وقتى دست يكديگر را گرفتيم او با اشاره سرش نشان داد که مایل است به راهمان ادامه بدھيم. بعد سرش را بالا آورد و رو به من کرد و گفت: «اگر يك تاكسي ديگر بيايد باید بروم چون منتظرم هستند.» من گفتم ايرادي ندارد. و با خود فکر كردم که يك سوپرمن و يك بچه انتظارش را می‌کشند. شاید هم پدر و مادرش منتظر او بودند و حتماً پدرش کشيش بود که مراسم کليسا را برگزار کرد، به همراه چهار خواهر و دو برادرش که حالا برادر کوچکترش سگ کوچکی به نام پيتر هم داشت. شاید هم يك راننده چاق و گوشتالوي فاسداخلاق قطبی با دستکش‌های ضخیم و لباس‌های گرم مخصوص قطب و يك لغتنامه‌ی دوزبانه در زیر درخت کريسمس در انتظارش بود. مطمئناً دختر پرتفالى در چنين شبی قصد رفتن به جشن پایان ترم نداشت و در مهدکودک نيز کار نمی‌کرد.

گفتم: «به زودی ناقوس کليساها به صداره می‌آيد، درست است؟ و وقتی زنگ‌ها به صدا در بيايند ديگر اجازه ندارى در خيابان باشى.» او جوابي به من نداد. فقط فشار ملائمى به دستم داد و بعد... به حالت بي وزني درآمده بوديم و در فضا حرکت مى‌کرديم. خيال مى‌کرديم در كهکشان راه شيرى، شير سيرى خورده‌ایم و تمام niceroman.ir

که کشان‌ها به ما تعلق دارند.

موزه‌ی تاریخی را پشت سر گذاشتیم و به پارک قصر رسیدیم. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است تاکسی از راه برسد این را نیز می‌دانستم که به زودی ناقوس‌های کلیسا جشن کریسمس را اعلام می‌کنند.

سر جایم ایستادم بعد یک قدم جلو رفتم و با احتیاط موهای خیش را نوازش کردم و دستم را روی گیره‌ی نقره‌ای پشت سرش گذاشتم که مثل یخ سرد بود اما تمام بدن مرا گرم می‌کرد. آیا واقعاً می‌توانستم آن را رها کنم؟!

بعد از او پرسیدم: «کی می‌توانیم دوباره هم‌دیگر را ببینیم؟» او ایستاد و پیش از آن‌که چیزی بگوید به آسفالت خیابان خیره شد. مردمک چشم‌هایش با بی‌قراری می‌رقصید، حس کردم لبس می‌لرزد. بعد او برایم معماًی را حل کرد، معماًی که فکر شن مغزم را سخت خسته کرده بود. او پرسید: «تو تاکی می‌توانی صبر کنی؟» به این سؤال چه جوابی باید می‌دادم، جرج؟ شاید این تله‌ای بپیش نبود. اگر می‌گفتم دو یا سه روز، خودم را مرد بی‌صبر و طاقتی نشان می‌دادم. اگر هم می‌گفتم تمام عمرم، فکر می‌کرد که به راستی او را دوست ندارم یا احتمال می‌داد مرد روراستی نباشم. بنابراین باید جواب میانه‌ای پیدا می‌کردم. گفتم: «تا زمانی که قلبم از غم و اندوه خونین شود می‌توانم صبر کنم.»

او با بی‌اعتمادی خندید. بعد انگشتانش را روی لبم کشید و پرسید: «این چه قدر طول می‌کشد؟» با تردید سرم را تکان دادم و بعد تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم و گفتم که شاید پنج دقیقه طول

بکشد. او که آشکارا از حرفم خوشش آمده بود آهسته گفت: «چه خوب می شد اگر می توانستی کمی بیش تر تحمل کنی.» این بار من باید از او جوابی می گرفتم از این رو پرسیدم: «چه مدت؟»

او گفت: «باید سعی کنی شش ماه طاقت بیاوری. اگر بتوانی این مدت را صبر کنی می توانیم دوباره همدیگر را ببینیم.» به گمانم آهی کشیدم و گفتم: «چرا این قدر طولانی؟» دختر پرتفالی خود را نباخت و به نظر می رسید که می خواهد خود را محکم نشان بدهد. او گفت: «برای این که تو باید این مدت را صبر کنی.»

او می دید که چه طور یأس و نامیدی مرا درهم شکسته است و شاید برای همین اضافه کرد: «اما اگر این مدت را تحمل کنی شاید بتوانیم در شش ماه بعد از آن هر روز همدیگر را ببینیم.» در آن لحظه، صدای ناقوس کلیساها بلند شد و من تازه همان وقت دستم را از روی موهای خیس و گیره‌ی نقره‌ایش برداشت و همزمان با این کار من، یک تاکسی خالی هم از راه رسید و باید هم می رسید. او به چشم‌هایم نگاه کرد و انگار می خواست از من خواهشی بکند. از من خواهش کرد که او را درک کنم و از تمام قابلیت‌هایم برای افزایش نیروی درک و خردم بهره‌مند شوم. دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد و از شدت ناراحتی با کلمات دست و پا شکسته گفت: «پس کریسمس خوبی داشته باشی، جان الوا.» بعد شتابان به سمت خیابان رفت و تاکسی رانگه داشت و سوار آن شد و با خوشحالی برایم دست تکان داد. سرنوشت سختی است. وقتی

تاكسي حرکت کرد او رویش را به طرف من بزنگرداند و طولی نکشید  
که تاكسي ناپدید شد. فکر می کنم که گريه می کرد.

من شکست خورده بودم، جرج. شوکه شده بودم. در بخت آزمایی یک میلیون برده بودم اما فقط به مدت چند دقیقه، و بعد خبر داده بودند که اشتباхи پیش آمده و در نتیجه پولی به حساب نخواهند ریخت یا دست کم فوری و بلاfacله این کار انجام نمی گیرد.

این دختر پرتقالی مافوق طبیعی که بود؟ این سؤال را بارها و بارها از خودم پرسیده ام. اما در آن هنگام سؤال دیگری نیز به آن اضافه شده بود. او اسم مرا از کجا می دانست؟

هنوز صدای ناقوس کلیساها به گوش می رسید. در کلیسای دم و کلیساهاي دیگر شهر، صدای جشن کریسمس بلند بود. در خیابان پرنده پر نمی زد و شاید برای همین بود که در حال و هوای ماه دسامبر، چندین بار این سؤال را با صدای بلند همچون شعری خواندم. اسم مرا از کجا می دانست؟ سؤال سومی نیز وجود داشت: چرا باید شش ماه می گذشت تا او دوباره مایل به دیدن من بشود؟ هنوز باید موقعیت مناسبی به دست می آوردم تا فکرم را با این سؤالها مشغول کنم. روزها پشت سر هم می گذشتند و من هنوز جواب درستی پیدا نکرده بودم. در واقع نمی دانستم کدام یک از جواب هایم درست است. من فقط می توانستم چند نشانه را حفظ کنم اما همان طور که گفتم این توانایی را داشتم که مفهوم نشانه ها را درک کنم یا چیزی را تشخیص بدhem و شاید حتی در این زمینه کمی جدی hem بودم. در هر صورت در این قضیه فرضیه های موازی niceroman.ir

زیادی وجود داشت.

شاید دختر پرتقالی به نوعی بیماری جدی دچار بود و برای همین به او رژیم پرتوال داده بودند. شاید در شش ماه آینده باید در سویس یا آمریکا تحت درمان نامطبوعی قرار می‌گرفت که در کشور خودش هیچ‌کس قادر به انجام آن نبود. در هر حال، او همیشه چشم‌هایش اشک‌آور بود به خصوص لحظه‌ای که می‌خواست از من جدا شود. پس چرا گفت که بعد از این مدت، در شش ماه دوم سال هر روز می‌توانیم هم‌دیگر را ببینیم، یعنی از جولای تا دسامبر. اول می‌بایستی شش ماه منتظر دختر پرتقالی می‌ماندم و بعد از آن، هر روز او را می‌دیدم. با این فکر اتری گرفتم و جرأت زیادی به دست آوردم. به هر حال قرار بدی نگذاشته بودیم و دلیلی نداشت که آن را بد بدانم و از آن شکایت داشته باشم. این بدین معنا بود که ما در سال آینده هم‌دیگر را یک روز در میان می‌دیدیم. در ضمن آیا این آزاردهنده‌تر نبود که ما شش ماه تمام هر روز هم‌دیگر را ببینیم و بعد دیگر هرگز هم‌دیگر را نبینیم؟

من دانشجوی پزشکی بودم و همان‌طور که همه می‌دانند دانشجوهای پزشکی باید با سعی و کوشش تفسیر علایم و نشانه‌ها را خوب بیاموزند و با حوصله‌ی یک کارآگاه، قادر به تشخیص بیماری‌ها باشند و با اشتیاق بیماری‌های کمیاب را ردیابی کنند و این امری عادی است. اغلب پیش می‌آید که مثلاً دانشجویان الهیات در اعتقاد به خدا شک می‌کنند یا دانشجویان حقوق، دیگر به قوانین و حقوق جاری کشور اطمینان و اعتقادی ندارند. برای همین سعی می‌کنم که در رشته‌ی علمی خودم کمی دقیق‌تر حرف بزنم و بگویم

که دختر پرتفالی بیمار است و مجبور شده برای معالجه‌ی دشوار و دردناکی به یک کشور بیگانه برود. دلایل برای پیگیری این موضوع چنان زیاد بود که از حد کفايت می‌گذشت.

البته اگر هم دختر پرتفالی بیماری سخت و کشنده‌ای داشت یا دچار پریشانی حواس بود باز هم این‌ها دلیل موجه‌ی برای این امر نبود که او اسم مرا می‌دانست. مسئله به همین جا ختم نمی‌شد. چرا هر بار که مرا می‌دید گریه می‌کرد؟ در من چه چیزی بود که او را تا این حد غمگین می‌کرد؟ بی‌تردید من ناچار بودم در بقیه‌ی روزهای تعطیلات کریسمس، خودم را به دست این همه فکری بسپارم که مثل تار عنکبوت در مغزم به هم تنیده بود. برای مثال می‌توانستم بارها تصویری را در برابر چشم‌هایم ببینم که در «فروگنر» درباره‌ی خانزاده‌ی پر جمعیت او مجسم کرده بودم. یا می‌توانستم تمام جواب‌هایی را مرور کنم که برای این سؤال در ذهنم داشتم که چرا بعد از شش ماه اجازه داشتم دختر پرتفالی را ببینم.

یکی از جواب‌هایی که شاید خیلی به او می‌برازید این بود که دختر پرتفالی برای این دنیا بیش از اندازه خوب بود. برای همین پنهانی به آفریقا سفر می‌کرد تا برای فقیرترین انسان‌های این منطقه از کره‌ی زمین مواد غذایی و دارویی ببرد، به خصوص برای قسمت‌هایی که مalaria و بیماری‌های وحشتناک دیگر بیداد می‌کرد. اما چنین جوابی هم نمی‌توانست معماًی پرتفال‌های زیاد او را حل کند اما چرا که نه؟ شاید می‌خواست پرتفال‌ها را به آفریقا ببرد. چرا تا به حال به این فکر نیستاده بودم. شاید می‌خواست تمام پس‌اندازش را روی این کار سرمایه‌گذاری کند و یک هواپیمای غول‌آسا را برای

اجرای برنامه اش اجاره کند.

خوب، جرج، ما به هم قول دادیم که با هم ردپای واقعی دختر پرتفالی را دنبال کنیم. اگر بخواهم تو را در جریان تمام افکار و تخیلاتم بگذارم باید یک سال تمام جلوی کامپیوترم بنشینم و من دیگر این همه وقت ندارم. موضوع به همین سادگی است هرچند که شاید فکر کردن به آن دردناک باشد. چرا باید از افکار تار عنکبوتی دست بکشیم؟ من فقط گفتگوی کوتاه‌مان را درنظر می‌گیرم و از این می‌گذرم که دختر پرتفالی چند بار در چشم‌هایم نگاه کرد، دوبار دستم را گرفت و یک بار با انگشتش روی لبم کشید. بنابراین برایم مهم بود که بتوانم به طور دقیق گفتگوهایمان را در خاطرم نگه دارم. برای همین همه‌ی آن‌ها را نوشه‌ام و سخت فکرم را به کار اندخته‌ام تا بتوانم تمام حرف‌هایمان را تفسیر کنم.

نظر تو چیست، جرج؟ می‌توانی به من بگویی که: ۱ - چرا او این همه پرتفال می‌خرید؟ ۲ - چرا او در کافه به چشم‌هایم نگاه کرد و دستم را گرفت اما یک کلمه حرف نزد؟ ۳ - چرا در بازار «یونگزتورگ» روی تک‌تک پرتفال‌ها دقت و تمرکز خاصی داشت و آشکارا می‌خواست مانع از آن شود که دو پرتفال کاملاً شبیه به هم را بردارد؟ ۴ - می‌توانی یک دلیل برای این موضوع پیدا کنی که ما باید شش ماه دیگر هم‌دیگر را می‌دیدیم؟ ۵ - آیا می‌توانی بزرگ‌ترین معما را حل کنی و آن این‌که او از کجا اسم مرا می‌دانست؟

اگر جواب همه‌ی این سوال‌ها را پیدا کنی به جواب مهم‌ترین سوال‌ها نزدیک می‌شوی، سوال‌هایی مثل این‌که اصلاً دختر پرتفالی که بود؟ آیا یکی از ما بود؟ یا از واقعیت دیگری معه‌آمد؟ شاید از

دنیای دیگری می‌آمد و پیش از آنکه برگردد و پیش ما بماند باید به آن‌جا می‌رفت.

نمی‌توانستم این نشانه را تفسیر کنم، جرج، نمی‌توانستم تشخیص بدhem.

اندکی پس از دور شدن تاکسی دختر پرتفالی، تاکسی دیگری آمد و من سوار آن شدم و برای گذراندن جشن کریسمس در کنار خانواده‌ام به هوم‌لوای رفتم.

در آن زمستان فقط یک نفر شور و شوق داشت و او «سالامولافن در تری وان اسکلای وا» بود. من برایش یک جفت دستکش اسکی شیک خریده و خوشحال بودم که او بعد از جشن کریسمس آن را باز می‌کرد. علاوه بر آن یک قوطی غذای گربه‌ی لوکس هم برای گربه‌اش خریده بودم. مادرم یک کتاب شعر جنجالی فنلاندی - سوئدی با عنوان داستان عشقی قرن، نوشته‌ی «مرتا تیکانن» کادو گرفته بود. من برای پدرم رمانی از یک نویسنده‌ی جدید نروژی به نام «ارلینگ چیلزویک» خریده بودم که داستان آن در پامپلونای اسپانیا اتفاق می‌افتد. خودم آن را خوانده بودم و فکرمی کردم از نظر پدرم داستان جالبی خواهد بود. نکته‌ی دیگری که وجود داشت این بود که آن زمان‌ها آرزو داشتم که بتوانم چیزی بنویسم برای همین هم این کتاب را برایش خریده بودم که اولین داستان یک نویسنده‌ی جوان بود. آن وقت‌ها اتاق خواب من، پشت اتاق نشیمن بود که حالا اتاق توست، منظورم زمانی است که در حال نوشتن هستم. زمانی که این‌ها را می‌خوانی کجا هستی؟ معلوم است که من نمی‌توانم این را پیش‌بینی کنم.

نمی خواهم در باره‌ی تعطیلات کریسمس آن سال چیزی بگویم و با توجه به فضای داستانی که می نویسم، این کار درستی است. فقط یک چیز را می خواهم بگویم و آن این‌که در اولین شب کریسمس حتی یک لحظه هم پلک‌هایم روی هم نرفت.

تا زه به نیمه‌های نامه‌ی پدرم رسیده بودم که نیاز به دستشویی پیدا کردم. تقصیر خودم بود که کوکاکولای زیادی نوشیده بودم.

با خودم فکر کردم که باید از وسط اتاق نشیمن به راهرو بروم و از جلوی چشم‌های کنجدکاو بزرگ‌ترها بگذرم اما چاره‌ی دیگری نداشتیم. نوشته‌ها را روی تخت گذاشتیم، در اتاقم را باز کردم، بعد آن را پشت سرم دوباره قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتیم. هر چهار نفر فوراً خود را برای سؤال آماده کردند. اما من سعی می کردم به سؤال‌های احتمالی آن‌ها توجهی نداشته باشم.

مامان گفت: «نامه تمام شد؟» قیافه‌اش مانند یک علامت سؤال بزرگ شده بود که گویی می پرسید در نامه‌ای که خواندم چه چیزهایی نوشته بود؟

یورگن پرسید: «نامه‌ی غم انگیزی بود؟» او خیال می کرد که چون پدرم مرده، باید دلش برایم بسوزد و برای همین هم خیلی زحمت می کشید که بتواند جانشین خوبی باشد. البته اشکالی نداشت و شاید کار خوبی هم بود. اما نمی توانست برای این‌که مادرم شوهرش را از دست داده به او ترحم کند. هرچه باشد او پا جای پای پدرم گذاشته بود اگر نخواهیم بگوییم تخت خوابش را اشغال کرده بود. در واقع به نظر من یورگن خیلی هم خوشحال است که پدرم دیگر زنده نیست زیرا در غیر این صورت او مامان را نداشت و همچنین میریام

را. و در ضمن، مرا نیز نمی‌توانست داشته باشد. بی‌خود نیست که می‌گویند: یکی مرد و دیگری به نوایی رسید. به نظرم رسید که او برای خودش یک لیوان بزرگ نوشیدنی ریخته است. گاهی پیش می‌آمد که او نوشیدنی بنوشد اما فقط جمعه‌ها و شنبه‌ها درحالی که آن روز دوشنبه بود.

به گمانم برای او چندان خجالت‌آور نبود که با لیوان نوشیدنیش وسط اتاق نشیمن بایستد. به این دلیل این را گفتم که فکر می‌کردم شاید او معذب شده باشد که من در اتاقم را قفل کرده بودم تا نامه‌ی پدر اصلی‌ام را بخوانم که پیش از مرگش، خیلی پیش‌تر از آن‌که یورگنی در این‌جا باشد، برایم نوشته بود. وقتی کوچک بودم او را مهاجر صدا می‌کردم. البته حرف بچگانه‌ای بود ولی من فقط می‌خواستم او را کمی دست بیندازم.

پدر بزرگ سیگاری روشن کرد و به دور و برش نگاهی انداخت و پرسید: «هنوز خیلی مانده تا نامه را تمام کنی؟»

گفتم: «تازه به نیمه‌ی آن رسیده‌ام و فعلاً باید به دستشویی بروم.»

مادر بزرگ پرسید: «از مطالبی که می‌خوانی خوشت هم آمده؟»

من گفتم: «نظر خاصی ندارم.» حرفی که سیاستمداران در زمانی می‌زدند که نمی‌خواستند سؤال پیچیده و مشکلی را جواب بدھند. وجه مشترک خبرنگاران و پدر و مادرها در این است که هر دو گروه کنجکاوند. وجه مشترکی نیز که بین سیاستمداران و بچه‌ها وجود دارد این است که یافتن جوابی برای سؤال‌های ناجور و عذاب‌آور همیشه برایشان کار آسانی نیست.

شاید وقت آن رسیده باشد که شما را کمی با خصوصیات افرادی [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

آشنا کنم که در این داستان سهم اندکی دارند و این کار را از مامان شروع می‌کنم چراکه هرچه باشد او را بهتر از دیگران می‌شناسم. مامان تازه چهل ساله شده و با اطمینان کامل او را زنی پخته و مستقل می‌دانم. در هر حال او از گفتن نظرش هیچ ترسی ندارد و در ضمن رفتاری مادرانه هم دارد، نه تنها با میریام بلکه با من نیز بسیار مهربان است. گاهی طوری حرف می‌زند که انگار دو یا سه سال دارم و من به طور معمول رفتارش را تحمل می‌کنم. البته گاهی هم اعصابم را خرد می‌کند و در این موقع دیگر تحمل نمی‌کنم مثل وقت‌هایی که همکلاسی‌هایم را به خانه می‌آورم. در حضور دوستانم با من طوری رفتار می‌کند که انگار هنوز بچه‌ی کوچولویش هستم. درحالی‌که در حال حاضر قد من چند سانتی‌متر هم از او بلندتر شده. یک بار می‌خواستم با یکی از دوستانم به نام مارتین در اتاق نشیمن شطرنج بازی کنم که مامان با یک برس به طرفم آمد و می‌خواست موهایم را مرتب کند که من از کوره در رفتم و حرف دلم را به او زدم. هیچ وقت دلم نمی‌خواهد بد یا با صدای بلند حرف بزنم اما در آن موقعیت من فقط عصبانی نبودم بلکه از شدت خشم کنترلم را از دست داده بودم. شاید هم می‌خواستم جلوی مارتین خودی نشان بدهم و بگویم که می‌توانم حد و مرزم را حفظ کنم. مامان به آشپزخانه رفت و بعد از بیست دقیقه با شیرکاکائوی گرم و کیک کشمشی برگشت. مارتین از خوشحالی سوت بلندی زد اما برای من خجالت آور بود که باز هم از ما پذیرایی کند. دلم می‌خواست به آشپزخانه بروم و از یخچال نوشیدنی ملایمی بردارم و حتی اگر نوشیدنی ملایمی نداشتیم جای نوشیدنی قوی یورگن را می‌دانستم.

niceroman.ir

اما خوشبختانه مارتین شوخ طبع بود و معلوم است که بعد باید در این باره حرف می‌زدیم. وقتی به مارتین گفتیم که مادرم در آکادمی، استاد نقاشی است او احترام و توجه بیشتری نسبت به مادرم پیدا کرد. به او گفتیم: «حالا دیگر اگر پیکاسوی جدیدی ظهر کرد تو می‌دانی که استادش که بوده.» بعد از تمام اتفاق‌های آن روز، این موضوع توجه‌هم را جلب کرده بود و می‌خواستم لیاقت و توانایی‌های او را بر شمارم.

البته کار ساده‌ای نیست که کسی مادر خودش را توصیف کند. گرچه گفتن از خوبی‌ها و نقص‌ها دشوار است، باید بگوییم که او واقعاً عادات و روش‌های خاصی دارد. مامان پاستیل شیرین بیان از هر نوعش را خیلی دوست دارد. قبلاً در گوش و کنار خانه پراز پاستیل بود اما این او اخر مخفیانه پاستیل می‌خورد چراکه من و یورگن مشکل هورمونی او را کشف کرده بودیم و می‌خواستیم او را از این عادت ناسالم بازداریم. یورگن می‌گفت که شیرین بیان فشار خون را بالا می‌برد و شاید کمی در این باره اغراق می‌کرد. بالاخره کار به جایی رسیده بود که وقتی مادرم در شهر برای خودش یک بسته پاستیل می‌خرید از من قول می‌گرفت که به یورگن چیزی نگوییم.

اگر بخواهم بهترین قسمت اخلاق مادرم را در دو کلمه خلاصه کنم می‌گوییم: خوش اخلاقی و سرزنش‌گی. اما درباره‌ی بخش بد و نقطه ضعف‌های او هم سکوت نمی‌کنم و فقط به بداخلاقی او اشاره می‌کنم و کم پیش نمی‌آمد که من حالتی بین این دو افراط‌گرایی را تجربه کنم. مامان به طور معمول زن بسیار سرزنش‌هایی است اما گاه و بی‌گاه بی‌نهایت عصبانی می‌شود. بنابراین او همیشه در حالات

متفاوتی است و هیچ‌گاه رفتار یکسانی ندارد. جمله‌ی محبوب مامان این است: «یک بار دیگر هم ورق بازی می‌کنیم بعد می‌رویم و می‌خوابیم.»

حالاً نوبت یورگن است. قد او یک متر و هفتاد سانتی‌متر و درست هم قد مامان است. برای یک مرد، این قد و بالای قابل توجهی نیست. از نظر خیلی‌ها این یکی از ایرادهای اوست که اگر حق با آن‌ها باشد این تها ایراد او نیست زیرا مویش نیز سرخ است. پوست سفید رنگ پریده‌ای هم دارد که در تابستان برنzech نمی‌شود بلکه در اثر آفتاب سوختگی فقط قرمزرنگ می‌شود. حتی موهای دستش هم قرمز است. همان‌طور که گفتم او خیلی پیرو مد است شاید هم کمی زیاده‌روی باشد. فکر نکنم که همه‌ی مرد‌ها سه جور دئودورانت و چهار نوع مختلف افترشیو در حمامشان داشته باشند و کم‌تر مردی با کاپشن پشم شتر و شال ابریشمی به خیابان می‌رود اما یورگن این کار را می‌کند و بدین‌جهت این جاست که این لباس‌ها خیلی هم به او می‌آید.

با تمام این اوصاف، او در بخش تحقیقات جنایی پلیس کار می‌کند و همیشه سعی دارد مأموریت‌هایش را از ما پنهان کند اما کم‌تر موفق می‌شود. دو بار پیش آمد که من تمام جزییات یک پرونده‌ی جنایی را پیش از آن فهمیدم که در روزنامه‌ها بنویسن. او به من اطمینان دارد و این اعتماد او خیلی خوب است. یورگن می‌داند که من هرگز اسرار پلیس را فاش نمی‌کنم. او چنین آدمی است. فکر می‌کند در هر زمینه‌ای مطلع است اما همیشه حق با او نیست. چند وقت پیش می‌خواستند از «IKEA» برایم یک کمد لباس بخرند [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

(احتمالاً می ترسیدند و سایل من در گوش و کنار خانه جلوی دست و پایشان را بگیرد اما آنها در این باره تندروی می کردند زیرا من حتی یک جفت جورابم را هم در طبقه ای اول نمی گذاشتم چرا که تقریباً اصلاً به آن جا نمی رفتم). تمام بعد از ظهر را صرف اتصال قطعه های کمد کردیم و آخر شب بود که بالاخره آن را سرجایش گذاشتیم برای این که یورگن می گفت بهتر است کمد را در جایی بگذاریم که پشت آن به طرف در باشد اما من با این نظر او موافق نبودم و می خواستم آن را کنار پنجره بگذارم حتی اگر چند سانتی متر هم جلوی پنجره را می گرفت. من می گفتم این اتاق من است و من می توانم از چند سانتی متر از چشم انداز پنجره اش صرف نظر کنم. به یورگن یادآوری کردم که من خیلی پیش تراز او در این خانه بوده ام و از آن گذشته از نظرم هیچ احتمانه نبود که در صورت بازیودن در اتاقم در کمدم را باز کنم. البته من حرفم را به کرسی نشاندم اما او یک روز تمام با من حرف نزد و وقتی هم که زد کارش آشکارا مشکات شد.

شاید بخش خوب و قوی شخصیت او این باشد که همیشه آماده است تمام وقت آزادش را صرف کاری بکند مثلاً از من یک ورزشکار بسازد. او می گوید که همه ای انسانها با عضله به دنیا می آیند و باید از آنها استفاده کنند. اما شاید نقطه ضعف شخصیت او این باشد که تاب تحمل این احتمال را ندارد که شاید من به جای ورزشکارشدن برنامه‌ی دیگری برای آینده‌ام داشته باشم. به گمانم یورگن هم هیچ خوشش نیاید که من مرتب به تمرین قطعه‌ی مهتاب بپردازم. جمله‌ی محبوبش نیز این است: «بستگی به طرز فکر اشخاص دارد». پیش از گفتن هر چیزی درباره‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگم باید تأکید

کنم که آن دو را خیلی خوب، یا دست کم به خوبی یورگن، می‌شناسم چون در طول سال، زیاد به دیدن آن‌ها در تونزبرگ می‌روم. در زمانی که مامان و یورگن با هم دوست بودند و من تازه ده سالم شده بود و گمان نمی‌کردم این دو برای هم زوج مناسبی باشند مامانم در موقعیتی نبود که بتواند چند روز یا چند هفته مرا پیش پدربرگ و مادربرگ بگذارد. البته منظورم از این حرف‌ها شکوه و شکایت نیست بلکه بر عکس همیشه خیلی دوست داشتم در تونزبرگ باشم و از آن گذشته، یورگن و مامان به قدر کافی فهمیده بودند که در شروع دوره‌ی دوستیشان مراعات حال مرا بکنند، یعنی در دوران نامزدباری که خود به اندازه‌ی کافی سخت بود. یک بار که برای شب به خیر گفتمن به طبقه‌ی اول رفتم آن دو در وضعیت نامناسبی بودند که واقعاً نمی‌خواستم آن منظره را ببینم به همین دلیل برگشتم و به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. حالا شاید اگر یورگن پدرم بود، واکنش دیگری از خود نشان می‌دادم. شاید هم چنین نمی‌کرد. البته به نظرم خیلی هم وحشتناک نبود ولی آن‌ها دست کم می‌توانستند در اتاق خواب را بینندند. یا می‌توانستند بگویند که می‌خواهند بخوابند در این صورت من هم از کار خودم احساس حماقت نمی‌کرم و همچنین احساس تنها‌یی.

مادربرگ به زودی هفتاد ساله می‌شود. او در تمام عمرش معلم آواز بوده است. همه جور موسیقی را دوست دارد اما خواننده‌ی محبو بش «پوسینی» است. تلاش زیادی کرد که «لابوئم» را به من یاد بدهد اما اپرای ایتالیایی در نظر من مبتذل است، حتی لابوئم که آمیزه‌ای از عشق و صلح است. مادربرگ علاوه بر این، علاقه‌ی niceroman.ir

فراوانی به طبیعت دارد، به ویژه به پرنده‌ها. او شیفتنه‌ی انواع ماهی‌ها و جانوران دریایی است. مثلاً یک سالاد مخصوص ابداع کرده و اسم آن را تونزبرگ گذاشته است.. (این سالاد مخلوطی از میگو، گوشت خرچنگ و فیله‌ی ماهی است و قسمت اصلی آن را فیله‌ی ماهی تشکیل می‌دهد). هر سال در پاییز مرا برای پیدا کردن قارچ با خود به جزیره‌ی تیومه می‌برد. نقطه‌ی قوت او این است که اسم همه‌ی پرنده‌ها و حتی محل تخم‌گذاری آن‌ها را می‌داند. نقطه‌ی ضعفتش نیز این است که متأسفانه نمی‌تواند بدون خواندن «آرین» پوسینی آشپزی کند. من هرگز نتوانستم این عادت را از سر او بیندازم یعنی در واقع جرأت این کار را نداشم چراکه دستپخت او بسیار عالی است. جمله‌ی قصار دلخواهش این است: «جرج، بنشین تا با هم حرف بزنیم.»

پدر بزرگ پیش از بازنیستگی در اداره‌ی هواشناسی کار می‌کرد و هنوز هم به این موضوع علاقه‌مند است. او زیاد «نامه می‌خرد اما فقط برای این‌که بتواند درباره‌ی پیش‌بینی هوا بحث کند. پدر بزرگم سیگار می‌کشد اما خودش ادعا می‌کند که فقط در موقعیت‌های خاص و باشکوه سیگار می‌کشد. بنابراین بدیهی است که وجود من در «تونزبرگ» هم یکی از همین موقعیت‌هاست. قایقرانی مان هم یکی دیگر از آن‌ها است. اگر نخواهیم بگوییم مرد شادی است که همه را می‌خنداند باید بگوییم بسیار سرزنش و شوخ طبع است. او هیچ‌گاه از گفتن حرف دلش هراسی ندارد. برای مثال، اگر از آرایش موی مادر بزرگ خوشش نیاید بلا فاصله می‌گوید. البته در صورتی که خوشش باید هم فوراً آن را بر زبان می‌آورد. او نیمه‌ی تابستانی سال

niceroman.ir

را در قایقش می‌گذراند و نیمه‌ی زمستانی را در کنار روزنامه‌ها یش.  
گاه و گداری نیز نامه‌ای برای شهرداری تونزبرگ می‌نویسد و می‌توان او را از افراد سرشناس محلی به شمار آورد. نقطه‌ی قوت شخصیتی او این است قایقران و دریانورد ماهری است و نقطه‌ی ضعف این است که گاه خود را پادشاه تونزبرگ می‌داند. جمله‌ی قصار دلخواهش این است: «ما پولدارها غمی نداریم.»

در اینجا از عمو «اینار» هم ذکری به میان آمده بود و وقتی در نامه‌ی پدرم خواندم که در زمان آشنایی پدرم با دختر پرتفقائی او همسن الان من بوده خیلی خنده‌ام گرفت. امروز او ناخدای درجه یکی در یک کشتی تجاری است. ازدواج نکرده اما ادعایی کند در هر بندری عروسی دارد. (مدتی بود که مشکوک بودم در عرشه‌ی کشتی هم عروسی داشته باشد اما در هر حال شخصی به نام «اینگرید» شش ماه در کشتی به سربرده و ناگهان غیبیش زده بود.) یکسره به من قول می‌دهد که با کشتی اش مرا به سفر خارج از کشور ببرد اما همه‌ی حرف‌هایش پوچ و تو خالی است زیرا تا امروز هنوز به قولش عمل نکرده است. نقطه‌ی قوتش این است که بهترین عمو در تمام نروژ است و نقطه‌ی ضعفش بدقولی اوست. تکیه کلام محبوش این است: «حرف نزن، آدم زمینی.»

حالا فقط یک نفر دیگر مانده که توصیفش در مقایسه با بقیه دشوار است و او کسی نیست جز «جرج رد». قدش یک مترو هفتاد و چهار سانتی متر است یعنی چهار سانتی متر بلندتر از یورگن. به گمانم او از این موضوع خوش نمی‌آید. شاید هم احساس حقارت کند. من نمی‌توانم ببینم که ظاهر «جرج رد» چه گونه است هرچند که

گاهی او را می‌بینم و آن هم از موقع نادری است که به آینه نگاه می‌کنم و با او رو به رو می‌شوم.

شاید به نظر برسد که از خود راضی هستم اما باید اعتراف کنم یکی از آن کسانی هستم که از شکل ظاهری خود راضی‌اند. البته نمی‌خواهم بگوییم زیبا هستم اما زشت و نفرت‌انگیز هم نیستم. با این حال باید هشیار باشم. در جایی خوانده بودم بیش از بیست درصد از زن‌ها خود را جزو سه درصد از زیباترین زنان کشورشان می‌دانند و بدیهی است که این معادله هیچ وقت حل نمی‌شود. نمی‌دانم چند درصد از مردم خودشان را جزو سه درصد از زشت‌ترین افراد می‌دانند اما این تصور هم برایم وحشتناک است که کسی در تمام عمر از خودش ناراضی باشد. از ته دل آرزو می‌کنم که یورگن از این موضوع غمگین نباشد که مویش قرمز و قدش بدون کفش یک مترو و هفتاد سانتی‌متر است. همیشه دلم می‌خواست این موضوع را از زبان او بشنوم اما خودم جرأت چنین سؤالی از او را ندارم.

آنچه در ظاهر مایه‌ی ناراحتی و نگرانی‌ام می‌شود این است که از چندی پیش روی پیشانی‌ام جوش می‌زند و این جوش‌ها در هفت هشت سال آینده از بین می‌روند اما این مایه‌ی دلگرمی نیست. یورگن می‌گوید اگر در روز به طور جدی چندین دور بدو ممکن است جوش‌ها از بین بروند اما من گول حرفش را نمی‌خورم. واقعاً که فکر احمقانه‌ای است. من حتی نمی‌توانم درست و حسابی کف دستم را به انگشتان پایم برسانم آن وقت یورگن معتقد است که جوش‌های صورتم با دویدن از بین می‌روند. چشم‌های آبی‌ام را از پدرم به ارث برده‌ام. موی بور و پوست نسبتاً روشنی دارم که در

تابستان. حسابی برنزه می‌شود. نقطه‌ی قوت من، یعنی جرجرد این است که به گروهی از مردم تعلق دارم که به راستی درک کرده‌اند در سیاره‌ای در کهکشان راه شیری زندگی می‌کنند. نقطه ضعفم این است که حالت تهاجمی ندارم و بدم نمی‌آمد اگر می‌توانستم کمی به

این حالت تغییر جهت بدهم. تکیه کلامم این است: «چرا؟»

بعد از رفتن به دستشویی، دوباره باید از اتاق نشیمن می‌گذشم اما این بار همه‌ی بزرگ‌ترها سکوت کرده بودند گویی همه برای این کار با هم متحده شده بودند. در اتاقم را باز کردم، اتفاقی که در گذشته متعلق به پدرم بود، و بعد دوباره در را پشت سرم قفل کردم و خود را روی تخت انداختم. دیگر چیزی نمانده بود که بفهمم این دختر پرتفالی پر رمز و راز چه کسی بوده، البته این در صورتی بود که پدرم بار دیگر موفق به دیدار او شده باشد. شاید او جادوگر بود. در هر صورت پدرم را که جادو کرده بود. پدرم حتماً دلیلی داشته که می‌خواسته از او برايم حرف بزند و معلوم بود که من باید چیزی را می‌فهمیدم، چیزی را که پدرم می‌خواسته پیش از مرگش حتماً و قطعاً با پرسش در میان بگذارد. هنوز این حس را داشتم که شاید دختر پرتفالی به نوعی با تلسکوپ هابل ارتباط داشته باشد یا دست‌کم با کهکشان و فضا. پدرم چیزی غیرعادی نوشته بود که باعث شد این افکار به سرم بیاید. چند ورق به عقب برگشتم و دوباره آن را خواندم... «او دستم را با ملایمت فشار داد و ما در حالت بی‌وزنی در فضا به پرواز درآمدیم، انگار در کهکشان راه شیری شیر می‌خوریم و تمام کهکشان‌ها به ما تعلق داشت...»

شاید دختر پرتفالی از سیاره‌ی دیگری آمده بود؟ در هر حال این

طور نوشته بود که او از دنیای دیگری، کاملاً متفاوت با دنیای ما بود.  
شاید با یک بشقاب پرنده آمده بود.

مطمئناً چنین نبوده زیرا من به این چیزها اعتقادی ندارم و  
بی تردید پدرم هم چنین اعتقادی نداشته است. نکند این اعتقاد خود  
دختر پرتفالی بوده؟ در این صورت خیلی ناجور می شد.

تلسکوپ هابل در نود و هفت دقیقه با سرعتی معادل بیست و  
هشت هزار کیلومتر در ساعت دور زمین می چرخد. اولین قطار بخار  
نروز بیست و هشت کیلومتر را در طول دو ساعت و نیم می پیمود.  
برای مقایسه، حد متوسط سرعت این قطار در ساعت را حدود  
بیست و هشت کیلومتر در نظر گرفتم و با این حساب، تلسکوپ هابل  
هزار برابر سریع تر از اولین قطار نروز است (آموزگار از این مقایسه‌ی  
من خوشش آمده و به هیجان آمده بود).

بیست و هشت هزار کیلومتر در ساعت! پس در این صورت  
صحبت از بی وزنی و پرواز در کهکشان‌هاست! همچنین از کسی که از  
کهکشان راه شیری، شیر سیری می نوشد.

در هر حال این تلسکوپ در تمام مدت از کهکشان‌هایی که  
میلیون‌ها سال نوری از راه شیری فاصله دارند عکس می اندازند.  
تلسکوپ هابل دو بال دارد که هر کدام دوازده متر و نیم طول و  
دو متر و نیم عرض دارند به علاوه‌ی ماهواره‌ای به قدرت سه هزار  
وات. اما مشکل می توان باور کرد که این دو قمری بعد از دیدارشان  
در کلیسا، روی بال‌های هابل نشسته و تمام کهکشان‌ها را از آن خود  
دانسته باشند، همان وقتی که از موزه‌ی تاریخ گذشته و به پارک قصر  
رسیده بودند. البته کسی چه می داند، شاید هم آن‌ها در آسمان هفتم  
niceroman.ir

بوده‌اند!

کاغذها را برداشت و شروع به خواندن کردم.

در ایام بین کریسمس و سال نو، به هیچ وجه سعی نکردم به دنبال دختر پرتفالی بگردم زیرا آرامش کریسمس بر همه‌جا حاکم بود. اما در ژانویه، دوباره شروع کردم. صدھا بارکوشیدم ردی از او پیدا کنم اما در هیچ یک از آن مواقع موقعيتی به دست نیاوردم برای همین هم چیزی برای تعریف کردن ندارم. مطمئنم که تو به ضرباً هنگ و منطق این گزارش عادت کرده‌ای.

در این جا استثنایی وجود دارد و آن هم مربوط به لحظه‌ی مهمی است که من فهرست معماهای کوچکی را فراموش کنم که تو باید حل کنی.

جرج، کاپشن کنه و قدیمی راه‌پیمایی چه چیزی می‌تواند باشد؟ که با دیدن آن به یاد سفر در کشورهای یخ‌زده‌ی قطبی افتادم یا به نظرم رسید که دختر پرتفالی باید بسیار فقیر باشد. اما این کاپشن می‌توانست نشانگر این مطلب هم باشد که او سفر و راه‌پیمایی در جاهای سرد را دوست دارد. به همین دلیل در آن زمستان، بارها و بارها به تورهای اسکی در کوههای اطراف اسلورفتم. شاید آن اسکی‌هایی که می‌کردم در تأخیر شروع بیماری خطرناکم تا مدتی بیش از سه ماه سهم داشته باشد. نمی‌خواهم درباره‌ی تورهای اسکی گزارش بدhem زیرا در آن جا او را ندیدم. حتی در «لوی‌پن»، «کیکوت»، «استرکن» و «هارستا» هم نبود. اما در زمانی که چیزی به فرارسیدن ماه مارچ و یکشنبه‌ی «هولمن کل» نمانده بود وقتی به اسکی باز جلویی فکر می‌کردم خوشحال می‌شدم و به نظرم

می‌رسید که تمامی تکه‌های این جورچین در حال وصل شدن به یکدیگرند. در نظرم مثل یازده شماره‌ی درست لوتو بود... با این‌که یک شماره کم داشت اما شانس بسیار بزرگی بود.

روز یکشنبه‌ی «هولمن کل» فرا رسید و بیش از پنجاه هزار نفر جمع شدند. درصد زیادی از مردم اسلو در این روز برای اسکی، پیاده تا بالای کوه می‌رفتند.

اما درصد کسانی که کاپشن راه‌پیمایی قدیمی و کهنه به تن داشتند چه قدر بود؟ اگر از من پرسی می‌گوییم تعدادشان زیر صد درصد بود. به «هولمن کل» که رسیدم هوا بسیار خوب بود و این میزان شانس مرا افزایش می‌داد. بیش از پنجاه هزار موقعیت برای یافتن دختر پرتقالی داشتم. اما در این‌جا باید چیزی را به تو بگویم: در آن یکشنبه‌ی ماه مارچ، در بالای کوه، تعداد کسانی که کاپشن راه‌پیمایی به تن داشتند کم نبود. برای همین اول فقط توجهم به شانس زیادی متمرکز شد که برای پیداکردن او داشتم و با دقت تمام به کسانی توجه می‌کردم که کاپشن به تن داشتند. چند بار هم گویی او را پیدا کردم و هر بار از خوشحالی فریاد بلندی کشیدم اما باز هم اشتباه کرده بودم. دوبار هم چشمم به گیره‌ی موی افسانه‌ای اش افتاد اما آن‌ها هم به او تعلق نداشتند.

او آن‌جا نبود، جرج، به همین سادگی. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اصلاً نشنیده بودم که در مسابقه چه کسی برنده شده. از آن یکشنبه‌ی «هولمن کل» تنها چیزی که با اطمینان می‌توانم بگویم این است که دختر پرتقالی در آن‌جا نبود و چشمان من فقط در جستجوی چیزی بود که وجود نداشت.

بعد از آن، فقط یک بار دیگر به «هولمن کل» رفتم و نمی‌دانم تو آن را به خاطر داری یا نه. شاید خاطرات گنگی از آن زمان داشته باشی. زمانی که تو سه سال و نیمه بودی با هم به آنجا رفتیم. پایین کوه ایستادیم و اسکی بازها را تماشا کردیم. در آن ماه مارچ، هوا غیر از همیشه بود و باد گرم و خشکی هوای تمام کشور را تابستانی کرده بود. برای همین ناچار بودند برای اسکی از بالای کوه‌های بلند «فینزه» برف بیاورند. در آن سال «زاگته جیمز وایس فلوگ» مдал طلایی برای نروژ آورد که برای مردم نروژ زیاد مأیوس‌کننده نبود اما چندان هم خوشحال نبودند که «وایس فلوگ» قهرمان جهان نشده بود.

می‌خواهم رازی را برایت بگویم. حتی شش ماه پیش، در ماه گرم مارچ که من و تو در «هولمن کل» بودیم من هنوز در این فکر بودم که چه طور انتظار دیدار با دختر پرتفالی را تحمل کنم. با این‌که بیش از ده سال گذشته بود یأس و نامیدی تا اعماق وجودم ریشه کرده بود. من وقت بسیار کمی دارم، پسرم اما برای این نیست که از چند هفته، صرف نظر می‌کنم بلکه برای این است که تازه بعد از آن چند هفته چیزی برای بازگوکردن پیش آمد.

در یکی از آخرین روزهای ماه آپریل در صندوق پستی ام کارت پستان زیبایی را دیدم. روز شنبه بود و من برای دیدن پدر و مادرم به هوم‌لوای رفته بودم. کارت پستان به «آدام اشتوبن» یعنی جایی که قبلًاً با یونار در آن زندگی می‌کردم، نیامده بود. اما کارت را برای من فرستاده بودند.

حالا خوب گوش کن: روی کارت تصویر افسانه‌ای و زیبایی از یک [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

باغ پرتقال بود و روی آن با حروف درشت این عبارت به چشم می‌خورد: «Patio de losnarajos» که معنای آن می‌شود: «باغ پرتقال» دست کم دریافت من با اطلاعات محدودم از زبان اسپانیایی این بود.

همان طور که گفتم همیشه معنای نشانه‌ها را خوب می‌فهمیدم.  
باغ پرتقال! قلبم از جا کنده شد. چیزی هست که به آن فشار خون می‌گوییم و در حالت‌های غیرعادی ناگهان بالا می‌رود، بله، حتی گاه می‌پرد. و تو نمی‌توانی در هنگام درک تجربه‌های بزرگ یا تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن، مانع آن شوی. البته حالت خطرناکی نیست (اما با این حال امیدوارم بعدها، وقتی کایت سوار می‌شوی یا چتر بازی می‌کنی دچار این حالت نشوی).

کارت پستال را برگرداندم. آن را در «سویلا» مهر زده بودند و در آن فقط نوشته بود: «من به تو فکر می‌کنم. هنوز می‌توانی کمی صبر کنی؟»

بیش از این چیزی در آن ننوشته بود. در آن از نشانی گیرنده و فرستنده اثری نبود. اما در آن صورتی را نقاشی کرده بودند و این صورت او بود، جرج، صورت یک سنجاب. به نظرم می‌آمد که آن نقاشی را یک نقاش کشیده باشد، حتی به جرأت می‌توانم بگویم که کار یک نقاش بزرگ بود. چیزهای دیگر مایه‌ی تعجبم نبود. معلوم بود که دختر پرتقالی در باغ پرتقال است، غیر از آن در کجا می‌توانست باشد؟ او به سادگی به قلمروی پادشاهیش سفر کرده بود. یعنی به کشور پرتقال‌ها. در خیالم همه چیز به خوبی باهم جور بود. عیسی هم به معبد بازگشته بود تا در خانه‌ی پدرش باشد.

دیگر چیز غیرقابل فهم و سختی وجود نداشت و همه‌ی معماها حل شده بودند. فال ورق درست درآمده بود. پیش از آنکه دختر پرتفالی به امید خدا بخواهد به قولش وفا کند و شش ماه تمام، هر روز با من ملاقات کند باید شش ماه را در جای خوش آب و هوایی می‌گذراند و وقتی را در این مدت برای انجام کار دلخواهش مثل نقاشی از پرتفال‌های گوناگون صرف می‌کرد. بعد از آن شاید دوباره برای هواخوری برمی‌گشت و این چیز دیگری بود.

خیلی خوشحال بودم و مغزمن سخت مشغول ساختن ماده‌ای بود که در پژوهشکی به آن «اندورفین» می‌گویند. کلمه‌ی ویژه‌ای هم برای احساس خوشبختی بیمارگونه وجود دارد و ما به چنین بیمارهایی می‌گوییم: «euphorisch» من در آن زمان چنین حالی داشتم. در نتیجه به سرعت نزد پدر و مادرم رفتم. آن دو در گلخانه نشسته بودند. مادریزگ روى صندلی متحرک سیز و پدریزگ در پشت روزنامه‌های شنبه‌اش بود. ستایان وارد گلخانه شدم و گفتم که می‌خواهم ازدواج کنم و برایشان توضیح دادم. اما بهتر بود چنین حرفي نمی‌زدم چون نیم ساعت بعد، حالم دگرگون شد و مغزمن دیگر اندورفین ترشح نکرد و من دیگر «euphorisch» نبودم و دیگر چیزی حس نمی‌کردم یا حسم کم‌تر شده بود.

دختر پرتفالی قبلاً این نکته را بر ملاکرده بود که اسم کوچکم را می‌داند. اما در آن زمان دیگر می‌دانستم که نام خانوادگی ام را نیز می‌داند و موضوع به همین جا ختم نمی‌شد، جرج روی کارت، درست زیر عکس کشور پرتفالی، نشانی مان در هوملوای به چشم می‌خورد. نظر تو درباره‌ی این موضوع چیست؟

کار قشنگی بود و به نوعی، معرفی بازهای به نظر می‌رسید و اهمیتی نداشت که چه توضیحی برای این کارش داشت. اما آیا این کار او که بدون هیچ حرفی به اسپانیا رفته بود اندکی تلخ نبود؟ کاری که در آن لحظه‌های جادویی و سحرآمیزی مرتکب شده بود که دست در دست هم به طرف پارک قصر می‌رفتیم و چیزی به کریسمس نمانده بود و سیندرا لا باید خود را در کالسکه‌ای می‌انداخت که تبدیل به کدو حلوایی می‌شد.

حالا از آن جریان سه سال و نیم گذشته و در این مدت بیست و پنج بار توراسکی یا بهتر بگوییم عملیات جستجو برای یافتن او اجرا شده است.

نکند اصلاً دختر پرتقالی در مراکش بود یا در کالیفرنیا یا در بروزیل؟ امروزه پرتقال یکی از میوه‌های مفید و ضروری است، جرج، و به نظر من باید به آن لقب «مهم‌ترین میوه‌ی طبیعت» را داد. شاید او در سازمان ملل در مقام یک متخصص پرتقال کار می‌کرد؟ البته تا حالا که هیچ بیماری خطرناک و واگیردار پرتقالی گزارش نشده است. شاید هم او به این دلیل که می‌خواست پرتقال سالم را جدا کند مدت زیادی را در مغازه برای انتخاب پرتقال‌ها صرف می‌کرد. آیا برای همین بود که هر هفته این آزمایش را تکرار می‌کرد؟

شاید هم این خانم سفردوست در چین بوده که در این صورت باید اسم دیگر این میوه را هم می‌دانسته که «اپفل زینه» و به معنی «سیب چینی» است چرا که خاستگاه اصلی پرتقال در اصل سرزمین چین بوده است. اما اگر دختر پرتقالی به جایی در چین رفته بود که اولین درخت پرتقال کره‌ی زمین به گل نشست متأسفانه من

نمی توانستم کارتی با نشانی «دختر پرتفالی» برایش به چین بفرستم زیرا برای کارکنان پست پیدا کردن او در میان یک میلیارد نفر جمعیت کار مشکلی بود. اگر من بودم مطمئناً موفق می شدم اما نمی توانستم چنین فرض کنم که کارمندان پست چین هم به اندازه‌ی من پشتکار دارند.

بگذریم، جرج، باید ادامه بدھیم.

چند روزی از دانشگاه غیبت کردم و از پدر و مادرم هزار کرون قرض گرفتم و در یک هواپیمای ارزان به مقصد مادرید جا رزرو کردم. در آنجا پیش عمومی یکی از آشنایان قدیمی ام شب را گذراندم و صبح روز بعد با هواپیما به «سویلا» رفتم. مطمئن نبودم که بتوانم او را پیدا کنم. درصد شانس پیدا کردن او در آنجا به همان میزان شانسم در «هولمن کل» بود. اما همه‌ی موضوع به این ختم نمی شد. اگر او را در آنجا نمی دیدم، منظورم ملاقات رودررو است، چنین فرض می کردم که شاید او همین چندی پیش در آنجا بوده مثلاً پیش از مسافرتش به مراکش. در این صورت من فقط توانسته بودم یک کشور پرتفالی را ببینم و بوی پرتفال‌هایی را حس کنم که او حس کرده بود. می خواستم به خیابان‌هایی بروم که او رفته بود و شاید هم روی نیمکتی می نشستم که او قبلًا روی آن نشسته بود. همین چیزها به تنها‌یی می توانست دلیل کافی برای سفرم باشد. از آن گذشته، چندان بعيد هم نبود که رد مهمی از او پیدا کنم مثلاً در آن باع پرتفال. البته در صورتی که مرا به آنجا راه می دادند. به نظرم می آمد که در چنین جاهای مقدسی حتماً سگ‌های شکاری و نگهبان‌های سختگیری وجود دارد.

اما فقط نیم ساعت پس از فرودم در «سویلا» توانستم در آن باع گردش کنم. آن باع در مجاور کلیسای بزرگ «سویلا» بود و دورتادور آن دیوار زیبایی به چشم می‌خورد. درست مثل یک باع نمونه بود. درخت‌های زیادی با میوه‌های رسیده به ردیف در کنار هم صف کشیده بودند اما دختر پرتفالی در آن جا نبود. احتمالاً برای مدت کوتاهی به شهر رفته بود و به زودی برمی‌گشت...

سعی کردم عاقلانه فکر کنم و به خودم گفتم که نباید انتظار داشته باشم که بلاfacله پس از رسیدن به آن جا بتوانم او را پیدا کنم، آن هم درست در اولین روز برای همین سه ساعت در باع پرتفال ماندم اما قبل از ترک آن جا یادداشتی برایش نوشتم و روی فواره‌ی وسط باع گذاشتم. در آن نوشته بودم: «من هم به تو فکر می‌کنم. ولی نه، نمی‌توانم باز هم کمی صبر کنم». روی یادداشت هم سنگ کوچکی گذاشتم.

روی یادداشت اسم گیرنده و فرستنده را ننوشته بودم. در عوض با چند خط، علامتی روی آن گذاشتیم که صورتم را نشان می‌داد اما هیچ شباهتی به خودم نداشت. در هر صورت، مطمئن بودم که دختر پرتفالی آن را می‌شناسد. البته اگر... یادداشت در آن جا می‌ماند و او آن را پیدا می‌کرد. مطمئناً او به زودی به آن جا برمی‌گشت و بدیهی است که گاه و گداری برای بردن نامه‌اش به آن جا سر می‌زد. تازه یک ساعت بعد از گذاشتن یادداشت در زیر آن سنگ و بازگشت به شهر با وحشت متوجه شدم که ممکن است اشتباه هولناکی کرده باشم. او گفته بود که تو باید بتوانی شش ماه منتظرم بمانی. اگر بتوانی در این مدت صبر کنی بعد می‌توانیم دوباره هم دیگر را ببینیم. من از او

پرسیده بودم که چرا باید این همه صبرکنم و دختر پرتقالی به سادگی جواب داده بود: برای اینکه این دقیقاً همان مدتی است که باید منتظر بمانی. اما اگر بتوانی طاقت بیاوری در شش ماه بعد از آن می‌توانیم هر روز هم دیگر را ببینیم.

تو می‌توانی تحمل کنی، جرج؟ من نتوانستم شش ماه تحمل کنم و قواعد را رعایت کنم و او دیگر به قولی که داده بود عمل نمی‌کرد و ما در شش ماه بعدی هر روز نمی‌توانستیم هم دیگر را ببینیم. درک قراری که با هم گذاشته بودیم بسیار ساده ولی انجام آن مشکل بود. تمام افسانه‌ها قواعد خودشان را دارند و شاید تفاوت یک افسانه با افسانه‌ی دیگر در همین قواعدشان باشد. لازم نیست این قواعد را بفهمیم فقط باید به آن‌ها عمل کنیم و گرنه قول و قرارها عملی نمی‌شوند.

حالا فهمیدی، جرج؟ که چرا سیندرلا باید قبل از نیمه شب از مهمانی قصر خارج می‌شد؟ من که هیچ اطلاعی ندارم و مطمئناً خود سیندرلا هم این را نمی‌دانسته اما هیچ‌کس اجازه ندارد چنین سؤال‌هایی بکند. وقتی کسی با کمک سحر و جادو به کشور رویایی فوق العاده زیبایی رفته باشد پس باید شرایط آن را، هر قدر غیرقابل درک، رعایت کند. اگر سیندرلا می‌خواست دل شاهزاده را به دست آورد باید قبل از ساعت دوازده مهمانی باشکوه قصر را ترک می‌کرد. به همین سادگی. کاملاً روشی است که او باید قواعد را رعایت می‌کرد و گرنه لباس مهمانی را از دست می‌داد و کالسکه‌اش تبدیل به یک کدو حلوازی می‌شد. بنابراین او موظب بود که سر ساعت دوازده در خانه باشد و درست سر ساعت هم خودش را رساند اما

در راه برگشت لنگه کفشنش را گم کرد و همین موضوع در آخر کار به صورتی غیرعادی به شاهزاده کمک بزرگی کرد تا او را بیابد. اما خواهر ناتنی‌های بد جنسش قواعد را رعایت نکردند و تنبیه سختی شدند.

اما در این افسانه قواعد دیگری وجود داشت به این ترتیب که اگر من سه بار دختر پرتفالی را با یک پاکت بزرگ پر از پرتفال در بغلش می‌دیدم او مال من می‌شد. اما من باید او را در شب عید کریسمس می‌دیدم و علاوه بر آن، درست وقتی که ناقوس کلیساها به صدا درآمدند باید به چشم‌های او نگاه می‌کردم و به طور همزمان باید به گیره‌ی جادویی مویش دست می‌زدم. نیرس برای چه، جرج، قواعد چنین بودند. اگر در آخرین امتحان سرنوشت‌سازم موفق نمی‌شدم، یعنی شش‌ماه منتظر او نمی‌ماندم تمام سختی‌هایی که کشیده بودم به هدر می‌رفت و همه چیز را از دست می‌دادم.

خودم را دوباره به باغ پرتفال رساندم. اما یادداشت دیگر در آن جا نبود و هیچ مطمئن نبودم که خودش یادداشت را برداشته باشد. ممکن بود هریک از جهانگردهای نروژی آن را برداشته باشند.

همان‌طور که گفتم وقتی چشمم به سنگی افتاد که یادداشت را زیر آن گذاشته بودم یادداشت در آن جا نبود. چیزی به فکرم رسید که کمی امیدوارم می‌کرد هرچند که قواعد را رعایت نکرده بودم. نظر تو چیست، جرج؟ دختر پرتفالی برایم یک کارت پستال فرستاده بود و نشانی ام را هم می‌دانست. بعد من برای او یک یادداشت گذاشته بودم و چون نشانی او را نداشتم ناچار بودم خودم مثل یک پیک آن را به باغی ببرم که نامه‌اش را از آن‌جا فرستاده بود.

آیا کار هر دوی ما یکی نبود؟ آیا او هم مثل من قواعد را زیر پا نگذاشته بود؟ نظر تو چیست، جرج؟ تو هم درست مثل خود من می توانی قواعد این افسانه را تفسیر کنی.

از سوی دیگر، او از من خواهش کرده بود که باز هم کمی صبر کنم. در اصل، او فقط پیمانمان را عرض کرده بود و من در جواب او نوشته بودم که نمی توانم این شرایط را بپذیرم. یا دیگر نمی توانم قواعد را رعایت کنم.

او نوشته بود: من به تو فکر می کنم، آیا هنوز می توانی کمی صبر کنی؟

اما، جرج، اگر جواب درست این سؤال این بود که دیگر نمی توانم صبر کنم، از نظر او چه کار باید می کردم؟  
نه، من نمی توانستم پیش داوری کنم و چون تا اینجا پیش آمده بودم باید او را پیدا می کردم.

من تا آن زمان به «سویلا» و به طور کلی به اسپانیا نرفته بودم. اما به دنبال چند جهانگرد به راه افتادم و به محله‌ی قدیمی یهودی‌ها رفتم. اسم آن جا «سانتا کروز» است و مانند پرستشگاهی برای تقدیر از کشت و زرع پرتفال به نظر می‌رسد. درخت‌های پرتفال همه‌ی محله‌ها و میدان‌ها را همچون تاج گلی در بر گرفته بودند.

بعد از رفتن از محله‌ای به محله‌ی دیگر، بدون دیدار با دختر پرتفالی، سرانجام در کافه‌ای بر روی یک صندلی خالی در سایه‌ی درخت پر از پرتفالی نشستم. تمام محله‌ی «سانتا کروز» را گشته بودم اما آن جا بی‌تردید یکی از قشنگ‌ترین جاهای نام آن «پلاز دلا آلیانزا» بود. همان‌جا نشستم و به ادامه‌ی ماجرا فکر کردم: اگر کسی در چنین

شهر بزرگی دنبال یک نفر بگردد و نداند که او کجا می‌تواند باشد باید هم از محلی به محل دیگر برود و همه‌جا را بگردد. به عبارت دیگر وقتی دنبال کسی می‌گردیم در صورتی می‌توانیم او را پیدا کنیم که در یک نقطه‌ی مرکزی بنشینیم و منتظر بمانیم تا شاید سروکله‌اش پیدا شود.

جرج، قبل از آن که نظرت را درباره‌اش بگویی این جمله را دوبار بخوان. اما من به این نتیجه رسیدم که زیباترین قسمت شهر «سویلا»، «سانتا کروز» و زیباترین مکان در این قسمت، «پلازا دلآلیانزا» است. اگر دختر پرتفالی هم در این باره با من هم عقیده بود دیر یا زود باید سروکله‌اش در آن‌جا پیدا می‌شد. ما در اسلو در یک کافه و همچنین در کلیسای «دم» همدیگر را دیده بودیم. من و دختر پرتفالی یک کار را خوب بلد بودیم و آن هم دیدن اتفاقی همدیگر بود.

تصمیم گرفتم همان‌جا بنشینیم. تازه ساعت سه بود و من می‌توانستم دست کم هشت ساعت دیگر را هم در آن‌جا، یعنی در «پلازا دلآلیانزا» بگذرانم. به نظرم هم طولانی نمی‌آمد. قبل از ترک اسلو، در آن نزدیکی در پانسیونی برای خود اتاقی رزرو کرده بودم و باید درست تا نیمه شب به آن‌جا می‌رفتم و گرنه در پانسیون قفل می‌شد (حتی پانسیون‌های اسپانیایی هم قواعد خودشان را دارند هر کسی ملزم به رعایت آن‌هاست!). اگر دختر پرتفالی تا نیمه شب به آن‌جا نمی‌آمد فردای آن روز را هم در آن‌جا می‌گذراندم و خیال داشتم که از طلوع تا غروب خورشید منتظر او بمانم. و من منتظر ماندم و ماندم و با دقت به همه‌ی کسانی که به آن‌جا می‌آمدند و از آن‌جا می‌رفتند توجه کردم. همه را نگاه می‌کردم چه محلی‌ها چه

جهانگردها. به نظرم رسید که دنیا زیباست. دوباره احساس عجیبی پیدا کردم که همه‌ی اطرافم را نیز در بر می‌گرفت. ما که هستیم، مایی که در این جا زندگی می‌کنیم؟ تک تک افرادی که در آن محل حضور داشتند مانند یک صندوق گنج زنده پر از افکار، خاطرات، رویاهای، اشتیاق و تمایلات بودند. خود من در روی کره‌ی زمین غرق در زندگی شخصی خودم بودم و البته بقیه‌ی افراد آن جا هم بی‌تر دید چنین وضعی داشتند. مثلاً پیشخدمت کافه وظیفه داشت که از همه‌ی مشتری‌های کافه پذیرایی کند و من بعد از سفارش چهارمین قهوه‌ام به نظرم رسید که او فکر می‌کند من مدت زیادی آن میز را اشغال کرده‌ام. از نشستن من در آن جا سه چهار ساعت می‌گذشت، پس از نیم ساعت دیگر که چهارمین فنجان قهوه‌ام هم خالی شد او خیلی مؤدبانه از من پرسید که آیا مایلم صورتحساب را بپردازم. اما من هنوز نمی‌توانستم بروم زیرا منتظر دختر پرتفالی بودم و به همین دلیل یک پرس بزرگ غذا و یک لیوان کوکاکولا سفارش دادم. فکر کردم تا زمانی که دختر پرتفالی نیامده هیچ نوشیدنی دیگری نمی‌نوشم زیرا بعد با هم نوشیدنی مخصوصی می‌نوشیم. اما دختر پرتفالی نیامد. ساعت هفت شده بود و من حس می‌کردم دیگر باید حسابم را پرداخت کنم. ناگهان به نظرم رسید که خیلی ساده‌ام. چندین روز پیش کارت پستالی از «سویلا» به دستم رسیده بود که چند روز طول کشیده بود که به دستم برسد.

در آن لحظه، دختر پرتفالی به اندازه‌ی قبل غیرقابل دسترس به نظر می‌رسید. معلوم بود او جز موش و گربه‌بازی کردن با من هیچ کار دیگری ندارد. شاید او در «مادرید» یا «سالامانکا» دانشجوی زبان

اسپانیایی بود. صورت حسابم را پرداختم و دیگر باید می‌رفتم درحالی‌که از قدرت تشخیصم مأیوس و دلسرب شده بودم و بعض گلویم را می‌فرشد تصمیم گرفتم که صبح روز بعد به نروژ برگردم. نمی‌دانم، آیا تو تا به حال چنین احساس دردناکی را تجربه کرده‌ای که کار بیهوده و بی‌نتیجه‌ای کرده باشی؟ شاید برایت پیش آمده باشد که در یک روز بارانی یا برفی برای تهیه‌ی یک چیز ضروری از خانه بیرون بروم و وقتی به مقصد رسیدی با مغازه و در بسته آن رویه رو شوی. چنین چیزی خشم‌آور است و ما پیش‌تر برای حماقت خودمان خشمگین می‌شویم. این احساس بد شرمندگی در آن زمان سراپایم را فراگرفته بود. من که با قطار به آنجا نرفته بودم بلکه بدون هیچ‌رد و نشانی، از راه دوری به آنجا رفته بودم و هیچ‌کسی را نمی‌شناختم و باید به یک پانسیون قدیمی و فکسنی برمی‌گشتم و اصلاً زبان اسپانیایی بلد نبودم. دلم می‌خواست یک سیلی محکم به صورت خودم بزنم هرچند که وضعیتم از آن که بود بدتر می‌شد. اما تصمیم گرفتم خودم را جور دیگری تنبیه کنم و برای این کار راه‌های زیادی وجود داشت. برای مثال، می‌توانستم خودم را به این محکوم کنم که دیگر هرگز دختر پرتفالی را نبینم و تا آخر عمر با او کاری نداشته باشم و این کار هر آخر و عاقبتی که داشت دیگر برایم مهم نبود.

ولی بعد او آمد، جرج. ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود که او ناگهان در کافه «پلازا دلا آیانزا» ظهرور کرد. چهار ساعت و نیم بعد از آن که من زیر یک درخت پرتفال نشستم دختر پرتفالی، بی‌قرار و ناازرام، به محله‌ی پرتفال‌ها آمد اما کاپشن راه‌پیمایی قدیمی به تن

نداشت. هوای اسپانیا گرم و مطبوع بود و برای همین او یک پیراهن افسانه‌ای سرخ آتشین پوشیده بود که شاید آن را از شاهزاده خانمی در خواب دزدیده یا از یکی از پری‌های قصه‌ها به امانت گرفته بود. او هنوز مرا ندیده بود. تاریکی بر تمام محله سایه انداخته بود. هوا گرم بود، خیلی گرم، با این حال من بخوبی بودم و از سرما موهای بدنم راست شده بود.

اما جرج، نمی‌خواهم با جزیيات سرت را درد بباورم.

بعد تازه متوجه شدم که او همراه مرد جوانی آمده که حدوداً بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید و قد بلند و خوش‌قیافه بود. ریش بور پرپشتی داشت و شبیه راننده‌های قطبی بود. آنچه بیش از همه مرا آزار می‌داد این بود که آن مرد جوان چهره‌ی دلنشیینی داشت. بنابراین، من بازنده بودم و این هم تقصیر خودم بود که قواعد را رعایت نکرده و قول و قراری جدی را شکسته بودم. این موضوع دستگیرم شده بود که این افسانه نمی‌خواهد مرا در قواعدهش شریک کند و من به آن تعلقی ندارم. «تو باید بتوانی شش ماه منتظر بمانی.» او گفته بود. «اگر بتوانی تا آن زمان منتظر بمانی دوباره هم دیگر را می‌بینیم.»

وقتی مرا دیدند مطمئناً قیافه‌ام مثل سیندرلا شده بود که پیش از نجات یافتنیش از نامادری بدجنس و خواهر ناتنی‌های موذیش به دست شاهزاده، هر روز باید خاکستر احاق را می‌تراشید. همان‌طور که گفتم آن‌ها مرا دیدند اما دختر پرتفالی اول به دلیلی مرا ندید و اولین کسی که متوجه من شد آن مرد ریشو بود. (آیا می‌توانی بفهمی، جرج، من که نمی‌توانستم). او دست دختر پرتفالی را گرفت و با

صدای بلند و واضحی که همه می‌توانستند بشنوند مرا به او نشان داد و گفت: «جان الْوَا!» از لهجه اش فهمیدم که دانمارکی است ولی پیش از آن او را ندیده بودم.

آنچه در آن لحظه اتفاق افتاد با سرعت زیادی پیش رفت اما تو باید سعی کنی همه چیز را مجسم کنی. دختر پرتفالی مرا زیر درخت پرتفال دید و دو دقیقه کنار فواره‌ی بزرگ وسط محله خشکش زد و با تعجب مرا نگاه کرد. مثل فلنج‌ها شده بود و یک دقیقه بعد به نظر رسید که او یک یا دو ساعت است که در آن حال مانده و نمی‌تواند به حالت عادی بازگردد.

البته بالاخره به حالت عادی برگشت. شاهزاده خانم صد سال خوابیده بود اما در آن لحظه کاملاً بیدار و سرحال بود چنان‌که گویی فقط یک لحظه چشمش را بسته بوده. به سرعت به طرف آمد و دستش را دور گردنم انداخت و حرف پسر دانمارکی را تکرار کرد: «جان الْوَا!»

حالا نوبت پسر دانمارکی بود، جرج، او سر میزم آمد و خیلی محکم با من دست داد و دوستانه گفت: «از آشنایی با شما واقعاً خیلی خوشوقتم، جان الْوَا!» دختر پرتفالی هم سر میز نشست. پسر دانمارکی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «بهتر است من دیگر بروم.» و با این جمله میدان را خالی کرد و از کافه بیرون رفت. از همان راهی که آمده بود برگشت و ناپدید شد و ما دیگر او را ندیدیم. پری‌های افسانه‌ای خوب مرا انتخاب می‌کنند.

سر میز، رویه‌روی من نشست و هر دو دستش را در دست‌هایم گذاشت. خنده‌ی گرمی کرد. شاید هم کمی هیجان‌زده بود. اما در هر

صورت خنده‌اش گرم بود. بعد گفت: «تو نتوانستی صبر کنی، نتوانستی صبر کنی و منتظرم بمانی..» حرفش را تأیید کردم و گفتم: «نه، چون دیگر قلبم از غم و غصه خونین شده بود.»

او را که هنوز هم می‌خندید نگاه کردم و سعی کردم مثل او بخندم اما درست موفق به این کار نشدم و اضافه کردم: «پس من شرط را باختم.» او فکری کرد و گفت: «آدم باید گاهی در زندگی دلتنگی را هم تحمل کند. برایت نوشتیم و سعی کردم نیرویی را به تو بدهم که برای تحمل دلتنگی لازم داشتی..»

حس کردم شانه‌هایم حرکت کرد و دوباره تکرار کردم: «پس من شرط را باختم.»

او با خنده‌ی مبهمنی گفت: «در هر صورت، تو حرف گوش‌کن نبودی ولی شاید همه چیز را از دست نداده باشی.»  
- این چه طور ممکن است؟

- باز هم مثل قبل است. سؤال این است که تو چه قدر صبر و تحمل داری.

- هیچ سر در نمی‌آورم.

دستم را با ملایمت فشرد و بسیار آرام، زیر لب به نجوا گفت: «از چه چیزی سر در نمی‌آوری، جان الوا؟»

من گفتم: «از قواعد، از قواعد سر در نمی‌آورم.»

و در همان هنگام گفتگوی طولانی ما شروع شد.

جرج! لازم نیست همه‌ی چیزهایی را برایت بگوییم که در آن غروب و آن شب گفتیم. البته خودم هم همه چیز را به یاد ندارم. در

ضمن می‌دانم که سوال‌های زیادی داری و می‌خواهی هرچه زودتر جواب آن‌ها را بشنوی.

تقریباً اولین توضیحی که از دختر پرتفالی می‌خواستم این بود که نشانی پدر و مادرم را از کجا می‌دانست. از زمانی کارت پستال ارسالی از «سویلا» به دستم رسیده بود مدت زمان زیادی نمی‌گذشت. با حالت پرسشگرانه‌ای او را نگاه کردم و او با صدای ملايمی پرسید: «جان الوا... واقعاً مرا به یاد نمی‌آوری؟»

سعی کردم طوری او را نگاه کنم گویی آن اولین دیدار ما بود و فقط به چشمان تیره و چهره‌ی آشناییش نگاه نمی‌کردم بلکه توجهم به شانه‌هایش هم بود و او نیز مخالفتی نداشت. حواسم به لباس نازک او بود. اما پیداکردن ارتباط دیگری در این آشنایی به هیچ وجه کار آسانی نبود و غیر از چند باری که قبل از کریسمس هم‌دیگر را دیدیم مورد دیگری را به یاد نداشتم. اگر هم قبلاً در زندگیم دختر پرتفالی را دیده بودم در آن لحظه، چیزی به خاطرم نمی‌آمد زیرا در آنجا و سر آن میز فقط می‌توانستم به زیبایی بی‌پایان او فکر کنم و در دل بگویم: خدا او را آفریده یا کار پیگمالیون، همان یونانی افسانه‌ای است که با سنگ مرمر زن رویاهاش را ساخت و خدای عشق دلش برای او سوخت و مجسمه‌اش را زنده کرد؟

در آخرین ملاقات‌مان دختر پرتفالی کلاهی بر سر داشت و پالتوی سیاهی پوشیده بود اما این بار لباسش چنان نازک بود که مرا دستپاچه می‌کرد و حس می‌کردم باید کمی به او نزدیک‌تر بشوم. اما باز هم نمی‌توانستم او را بشناسم شاید هم فقط برای لباسش بود.

دوباره سؤالش را تکرار کرد: «نمی‌توانی مرا به یاد بیاوری؟ خیلی

دلم می خواهد که مرا به یاد بیاوری.  
 گفتم: «آیا کلمه‌ی رمزی داری؟» و او گفت: «هوم‌لوای، کله‌پوک.»  
 هوم‌لوای، جایی که در آن به دنیا آمده، بزرگ شده و تمام عمر در  
 آن زندگی کرده بودم. تازه یک سال بود که در آداماشتوبین زندگی  
 می‌کردم. او گفت: «یا «آیریس وای». آن هم همان محله است. «آیریس وای» «هوم‌لوای» را قطع  
 می‌کند.

- شاید «کلووروای».

این محله هم نزدیک ما بود و وقتی بچه بودم در میان خانه‌های  
 کلووروای بازی می‌کردم. در آن‌جا درخت‌ها و بوته‌های زیادی بود.  
 فکر کنم یک محوطه‌ی ماسه‌ای و یک الکلنج هم داشت و چند  
 سال بعد چندین نیمکت هم به آن اضافه شد.

دوباره به دختر پرتفالی نگاه کردم. بعد از ترس جا خوردم. مثل  
 این بود که از خواب مغناطیسی عمیقی بیدار شده باشم.  
 دست‌هایش را فشار دادم. انگار از رویایی درآمده بودم. گفتم:  
 «ورونیکا!» و با صدای بلند گفتم.

او خنده‌ی دلنشینی کرد و با این حال به نظرم رسید که  
 اشک‌هایش را پاک می‌کند.

نگاه عمیقی به چشم‌هایش کردم. دیگر توجهی به اطرافم  
 نداشتم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مرا از این کار باز دارد. خجالت  
 و کمرویی را کنار گذاشته بودم و حالا دیگر شهامت آن را داشتم که  
 بی‌هیچ قید و شرطی سرسبرده‌اش بشوم. دیگر به کلی خیالم راحت  
 شده بود.

مگر می شد بین دو نگاهی که با قاطعیت و ثبات به هم برخورد کرده، نمی خواستند همدیگر را رها کنند قرابتی وجود نداشته باشد؟ آن دختر چشم قهوه ای در «ایریس وای» زندگی می کرده. ما از وقتی راه رفتن و حرف زدن آموخته بودیم کما بیش هر روز در کنار هم بودیم. با هم در یک کلاس درس خوانده بودیم اما بعد از اولین کریسمس در دوره‌ی دبستان، وقتی هفت ساله بودیم، خانواده‌ی ورونيکا به شهر دیگری نقل مکان کرده بودند. بنابراین دوازده، سیزده سال از آن زمان می گذشت و از آن به بعد دیگر همدیگر را ندیده بودیم.

همیشه در پارک «کلووروای»، بین درخت‌ها و بوته‌ها، گل‌ها و نیمکت‌ها با هم بازی می کردیم و در آنجا زندگی سنجابی کرده بودیم. بله، یک زندگی سنجابی کامل. اگر آن زمان‌ها ورونيکا از آنجا نرفته بود باز هم دوران بی غم و غصه‌ی کودکی به سر می آمد. من در حیاط مدرسه اغلب می شنیدم که بچه‌ها می گفتند بیش تر علاقه‌مند به بازی با دخترها هستم.

یاد آهنگی افتادم که در خانه‌ی ما یا شاید در خانه‌ی آن‌ها می شنیدیم و موقع بازی مرتب آن را می خواندیم: «آیا در اینجا مرد کوچکی هست که با خانم‌های کوچک بازی کند؟ سرانجام آن‌ها در رویای کوچکشان بازی خواهند کرد.»

در اینجا او گفت: «اما تو که مرا نشناختی». و از صدایش معلوم بود که هنوز از این موضوع دلخور است و شاید کمی هم او قاتش تلخ است. ناگهان با صدای یک بچه‌ی هفت ساله با من حرف زده بود نه یک زن بیست ساله. من یکسره او را نگاه می کردم. به نظرم پیراهن

قرمزش بسیار جذاب و زیبا بود. می توانستم نفس کشیدن بدنش را ببینم زیرا لباسش بالا و پایین می رفت، بالا و پایین، درست مثل امواج دریا در ساحلی زیبا که پیراهنش بود.

بالای سرم را نگاه کردم و چشمم به پروانه‌ی زردی افتاد که بین برگ‌های درخت پرتفال بود و آن پروانه، اولین پروانه‌ای نبود که آن روز می دیدم بلکه یکی از چندین پروانه بود.

پروانه را به او نشان دادم و گفتم: «چه طور می شود لاروی را بعد از تبدیل شدن به پروانه شناخت؟»

او کمی جدی شد و گفت: «جان الوا!» و دیگر صحبت درباره‌ی تبدیل شدن بچه‌ای به یک خانم ادامه پیدا نکرد. هنوز هم سؤال‌های بی جواب زیادی داشتم. دیدارم با دختر پرتفالی عقل از سرم پرانده بود. او تمام موجودیت را متزلزل کرده بود. به او گفتم:

- ما هم دیگر را در اسلو دیدیم. سه بار هم دیگر را دیدیم و از آن وقت تا حالا من به هیچ چیز دیگری فکر نکرده‌ام. بعد تو گم شدی. پرواز کردی و رفتی. نگهداشتمن تو خیلی سخت تراز گرفتن یک پروانه بود. اما چرا باید شش ماه طول می کشید تا دویاره بتوانیم هم دیگر را ببینیم؟

مسلمًا برای این‌که او باید شش ماه را در «سویلا» می گذراند. من هم متوجه این موضوع بودم. اما او برای چه می خواست که حتماً شش ماه در «سویلا» بماند؟ نکند به آن مرد دانمارکی مربوط می شد؟

شاید تو جوابی برای این‌ها داشته باشی، جرج. اما من نداشتم. تو حتماً می دانی که برای ورونیکا چه چیزی اهمیت دارد. در تمام

مدتی که سرگرم نوشتن این نامه برای تو بودم دایم از خودم می‌پرسیدم که آیا تابلوی بزرگ درختان پرتفال هنوز در راهرو آویزان است؟ او همیشه می‌گفت که از آن تابلو به خوبی مراقبت می‌کند. اما حالا که این نامه را می‌نویسم او این حرف را می‌زند. به خاطر تو، امیدوارم که آن تابلو را به کسی نداده یا در اتاق زیر شیروانی نگذاشته باشد. اگر هم چنین کاری کرده، تو باید در این باره از او سؤال کنی.

او گفت: «من اینجا در یک مدرسه‌ی هنری، یا بهتر بگوییم، در یک مدرسه‌ی نقاشی ثبت‌نام کرده‌ام. دلم می‌خواست این دوره را که خیلی برایم اهمیت داشت حتماً بگذرانم.»

من تکرار کردم: «مدرسه‌ی نقاشی؟ پس چرا این را در شب کریسمس به من نگفتی؟» هاج و واج مانده بودم.

وقتی در جواب دادن تأخیر کرد گفت: «هنوز یادت می‌آید که آن شب چه برفی می‌بارید؟ هنوز به یاد داری که موها یات را نوازش کردم؟ هنوز یادت هست که وقتی تاکسی آمد ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمدند؟ و بعد تو رفتی...»

او گفت: «همه چیز را به یاد دارم و همه چیز به نظرم مثل یک فیلم است، مثل اولین قسمت یک نمایش، مثل یک فیلم خیلی... رمانیک.»

من گفت: «هیچ نمی‌فهمم که تو چرا باید آنقدر مرموز رفتار می‌کردم.» در آن هنگام، یک دقیقه با قیافه‌ای جدی به او نگاه کردم و او گفت: «فکر می‌کنم آن روز در قطار نگاهی به تو انداختم بلکه بگویی... ولی حالا دوباره هم دیگر را دیدیم. اما به نظر من اگر می‌توانستیم کمی سختی بکشیم و شش ماه از هم جدا باشیم بهتر

بود. فکر می‌کنم این برايمان لازم بود. در دوران بچگی خیلی به هم نزدیک بودیم اما حالا دیگر هیچ کدامان بچه نیستیم و شاید برايمان ضروری بود که کمی نسبت به هم اشتیاق پیدا کنیم. منظورم این است که ناچار نباشیم فقط از روی عادت قدیمی دوباره با هم بازی کنیم. تو باید دوباره مرا کشف می‌کردی و می‌شناختی، همان طور که من تو را شناختم و برای همین نخواستم که خودم را به تو بشناسانم. دیگر یادم نیست که چه جوابی به او دادم و دختر پرتفالی بعد از آن چه گفت. اما هرچه بیشتر با هم حرف می‌زدیم بیشتر از یک دوره به دوره دیگر می‌پریدیم. از موضوعی به موضوع دیگر.

در یک موقعیت مناسب از او پرسیدم: «آن مرد دانمارکی چی؟» حس می‌کردم باید از او خواهشی بکنم اما این احتمانه بود و در نظر خودم خردگیر و تنگ نظر شده بودم.

او با قیافه‌ای کمابیش جدی، بسیار کوتاه جوابم را داد و گفت: «اسمش موگنر است و همکلاسی من است. خیلی با استعداد است و برايم خیلی جالب است که در اینجا یکی دیگر از اهالی اسکاندیناوی هم وجود دارد.»

سرگیجه گرفته بودم. پرسیدم: «اما از کجا اسم مرا می‌دانست؟» از خودم پرسیدم که چهره‌اش کمی سرخ نشده؟ نمی‌دانم اما شاید برای رنگ لباسش نمی‌شد به راحتی این را تشخیص داد. در آن زمان هم دیگر هوا تاریک شده بود و فقط دو فانوس دکان آهنگری با نور زرد و ماتی محوطه را روشن می‌کرد. یک بطری نوشیدنی قرمز «ریپرادرل روئرو» سفارش داده بودیم و لیوان‌ها برايمان در ذستمان بود. او گفت: «من یک تابلوی تک چهره از تو کشیده‌ام و با این‌که برای

کشیدن آن فقط از حافظه ام کمک گرفته ام خیلی شبیه خودت شده. موگنر از آن خیلی خوشش آمد. یک بار آن را به تو نشان می دهم. اسم آن تابلو جان الوا است.

پس بنابراین نقاشی صورت ورونیکا در روی کارت پستال کار خودش بود و دیگر لازم نبود در این باره از او چیزی بپرسم. اما هنوز هم موضوعی وجود داشت که مرا از پا درآورده بود. گفت: «پس کسی که در آن تویوتای سفید بود موگنر نبود؟»

او خندید و به نظرم رسید که می خواهد موضوع را عوض کند و گفت:

- معلوم است که باور نکردی که در خیابان «یونگ استورگ» تو را ندیده باشم. باید بدانی که فقط به خاطر تو به آن جا آمده بودم.» از حرف هایش سر در نمی آوردم. به نظرم می آمد که پیچیده و معماگونه حرف می زند. اما او شروع به تعریف کرد و گفت: «اولین بار در قطار با هم رویه رو شدیم. بعد من در شهر گشتم و کافه ای را پیدا کردم که پاتوق تو بود. قبل از آن هیچ وقت به آن جا نرفته بودم اما یک روز که برای خودم کتابی از نقاشی به نام «ولازکوئز» خریده بودم به آن کافه رفتم و همانجا نشستم. فقط کتاب را ورق زدم و منتظر ماندم.»

پرسیدم: «منتظر من؟» البته می دانستم که این سؤالم احمقانه است. او با عصبانیت جواب داد: «خیال کردی خودت تنها کسی هستی که دنبال کس دیگری می گردد؟ بالاخره من هم به این داستان تعلق دارم. من فقط یک پروانه نیستم که تو بتوانی آن را بگیری.»

دیگر جرأت نکردم سؤالم را دقیق تر بپرسم زیرا در آن لحظه او

خطرناک شده بود. فقط پرسیدم: «پس موضوع «یونگ استورگ» چه بود؟»

او در جوابم گفت: «خودت را به حماقت نزن، جان الوا. من که برایت تعریف کردم. با خودم فکر کردم که جان الوا کجاست و برای پیدا کردن من به کجا می‌رود، البته اگر واقعاً بخواهد به دنبالم بگردد، آن هم بعد از آنکه دوبار مرا با پاکت بزرگ پرتفال دیده است؟ مطمئن نبودم اما ممکن بود برای پیدا کردنم به بازار بزرگ میوه‌ی شهر بروی. اغلب برای پیدا کردن تو، آن جارا زیرنظر داشتم ولی خودم در جای دیگری بودم. در «کلوروای» و «هوملوای» بودم. یک بار هم به دیدن پدر و مادرت رفتم اما همین که در را باز کردند پشیمان شدم اما دیگر اتفاقی بود که افتاده بود. چیزهایی در باره‌ی خانه‌ی پدری ام و شکارگاه گفتم. حتی یک بار هم لازم نشد که خودم را معرفی کنم و این را مگر به خواب ببینی. آن‌ها مرا به داخل خانه دعوت کردند اما من گفتم که وقت ندارم و برایشان از کلاس نقاشی ام در «سویلا» تعریف کردم.»

نمی‌دانستم که باید حرف‌هایش را باور کنم یا نه. به او گفتم: «پدر و مادرم حتی یک کلمه هم در باره‌ی این موضوع حرفی نزدند.» خنده‌ی مرموزی کرد و به نظرم آمد که کمی شبیه به مونالیزا شده است. شاید هم چون در مدرسه‌ی نقاشی بود چنین چیزی به فکرم رسید. او گفت: «از آن‌ها خواهش کردم که در این باره با تو حرفی نزنند و ناچار بودم دلیلی از خودم در بیاورم که چرا تو نباید در باره‌ی دیدارمان چیزی بدانی.»

هاج و واج مانده بودم. باید کارت پستالی را که چند روز پیش از [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

«سویلا» برایم رسیده بود به پدر و مادرم نشان می‌دادم. البته به اتاقشان رفته و به آن‌ها گفته بودم که می‌خواهم ازدواج کنم. تازه در آن لحظه فهمیدم که چرا آن‌ها بدون هیچ مخالفتی برای سفرم به من پول قرض دادند. آن‌ها به هیچ وجه نگفتند که این کار عاقلانه‌ای نیست که درست در وسط ترم برای پیداکردن دختری که فقط سه بار او را در اسلو دیده بودم به «سویلا» بروم.

دختر پرتفالی به حرفش ادامه داد و گفت: «پیداکردن یک نفر در شهری بزرگ هیچ کار ساده‌ای نیست و از آن مشکل‌تر این است که یکهو با کسی روبه‌رو شویم که در جستجویش هستیم هرچند که گاهی آرزوی چنین اتفاقی را داریم. من می‌خواستم این دوره‌ی نقاشی را بگذرانم اما نمی‌توانستم در مدت کمی که پیش از سفرم باقی بود خود را ملزم و متعهد به کاری بکنم. اما وقتی دو نفر تمام فکرشان به این مشغول باشد که همدیگر را زیرنظر داشته باشند ملاقات اتفاقی آن‌ها باهم معجزه‌ی بزرگی نیست.»

موضوع را یعنی زمینه‌ی بحثمان را عوض کردم و پرسیدم: «در گذشته برای شرکت در مراسم کریسمس به کلیسا می‌رفتی؟» سری تکان داد و گفت: «نه، هیچ وقت نرفته بودم، تو چی؟» من هم مثل او به نشانه‌ی جواب منفی سر تکان دادم و او گفت: «قضیه این بود که من سر ساعت دو در کلیسا بودم. بعد در شهر گشتنی زدم و منتظر ماندم. این بار تو باید آفتابی می‌شدی چون کریسمس بود و من به زودی ناچار بودم کشور را ترک کنم.»

به گمانم مدتی ساکت ماندیم. اما من باید نخ قرمزی را دوباره بیرون می‌کشیدم برای همین پرسیدم: «پس راننده‌ی آن تویوتا موگنز niceroman.ir

نبود؟»

او گفت: «نه.»

- پس چه کسی بود؟

- هیچ کس.

- هیچ کس؟

- او به نوعی با گذشته مربوط است. در دبیرستان باهم همکلاس بودیم.

به گمانم من خنديدم و با اين حال او گفت: «نبايد در گذشته هم کنجهكاوی کnim، جان آلوا، و باید به این فکر کnim که آیا می توانیم آیندهی مشترکی داشته باشیم یا نه.»

در آن زمان، حرف بسیار احمقانه‌ای زدم و شاید علت این کارم این بود که جرأت نداشتم آیندهی مشترکی با دختر پرتفالی را برای خود تصور کنم. گفتم: «دو نفر بودن یا نبودن، مسئله این است.»

به گمانم این حرف در نظر او هم چندان جالب نبود. برای این که از خجالت و شرمندگی در بیایم باز موضوع را عوض کردم و گفتم: «حالا تو آن همه پرتفال را برای چه می خواستی؟ می خواستی با آنها چه کار کنی؟»

با مهربانی خنديد و گفت: «البته، معلوم است که باید مایل به دانستن این موضوع باشی. با همین پرتفال‌ها تو را به «یونگ استرونگ» کشاندم و تو هم برای همین درباره‌ی سفر با سورتمه‌ی هشت سگه در گرون‌لند با ده کیلو پرتفال حرف زدی.»

دلیلی برای عصبانیت نداشتم اما دوباره پرسیدم: «با آن همه پرتفال می خواستی چه کار کنی؟»

در آن لحظه نگاهی به چشم‌ها یم کرد، نگاهی مانند نگاهش در کافه‌ی اسلو، و به آهستگی گفت: «می‌خواستم از روی آن‌ها نقاشی بکشم.»

- نقاشی بکشی؟ عجیب است، از آن همه پرتفال؟  
با ظرفات خاصی سرش را تکان داد و گفت: «قبل از رفتن به مدرسه‌ی نقاشی سویلا، باید نقاشی از روی پرتفال را تمرین می‌کردم.»

- اما آن همه؟  
- بله، باید با آن‌ها تمرین می‌کردم.

با تردید سری تکان دادم. نکند او مرا احمق فرض کرده بود؟ بعد به او گفتم: «ولی تو می‌توانستی یک پرتفال بخری و از روی آن‌ها بارها بکشی.»

سرش را کج کرد و با یأس و نامیدی گفت: «متأسانه من و تو حرف‌های زیادی برای گفتن داریم چون احتمال می‌دهم یک چشم تو کور باشد.»

گفت: «کدام چشم؟»  
- امکان ندارد بتوانی دو پرتفال پیدا کنی که شبیه به هم باشند، جان الوا. حتی دو علف هم کاملاً شبیه به هم نیستند و برای همین هم تو آن این جایی.

احساس حماقت کردم. نمی‌توانستم بفهمم که منظور او چیست  
که می‌گوید دو پرتفال شبیه به هم نیستند. او گفت:  
- تو این همه راه تا «سویلا» نیامدی که زن نامشخصی را پیدا کنی. در اروپا تا بخواهی زن هست و اگر تو چنین کاری کرده باشی پس از

بیراهه آمده‌ای و فقط راهت را طولانی کرده‌ای. تو برای پیدا کردن من به این جا آمدی و از من فقط یکی وجود دارد. من هم از «سویلا» کارت پستال را برای مرد نامشخصی نفرستادم بلکه برای تو فرستادم و خواهش کردم که منتظر بمانی و به من اعتماد کنی.

بعد از تعطیل شدن کافه تا مدت زیادی همچنان در آن جا نشستیم و وقتی سرانجام از جایمان بلند شدیم او را به سوی تنہی درخت پرتفالی کشید که زیر آن نشسته بودیم. شاید هم من او را به آن سو کشیدم، به طور دقیق یادم نیست. او گفت: «حالا می‌توانی به من اظهار محبت کنی، جان‌الوا. بالاخره دوباره توانستم تو را به دست بیاورم.»

سرانجام دختر پرتفالی قواعدش را تعیین کرده بود. لبس مزه‌ی وانیل می‌داد و مویش بوی لیموی تازه.

احساس می‌کردم در بالای درخت، درست روی تاج آن، دو سنجاب شاد و خندان جست و خیز می‌کنند. نمی‌دانستم آن‌ها سرگرم چه بازی‌بی هستند اما سخت غرق بازی بودند.

دریاره‌ی آن شب، بیش از این برایت تعریف نمی‌کنم و با جزیباتش سرت را درد نمی‌آورم. اما باید بشنوی که آن شب چه گونه به پایان رسید.

بدیهی است که من نتوانستم قبل از نیمه شب خود را به پانسیونم برسانم. دختر پرتفالی اتاق کوچکی را از خانم مسنی اجاره کرده بود که آشپزخانه‌ی کوچکی داشت. روی دیوارهای آن تابلوهای آبرنگ زیادی از شکوفه‌ها و درختان پرتفال آویخته بود. در گوشه‌ای از اتاق تابلوی تک چهره‌ی رنگ روغنی از من نیز به چشم می‌خورد.  
niceroman.ir

درباره‌ی آن تابلو حرفی نزدم و او نیز چیزی نگفت. برای نزدیکی بیش‌تر به سحر و جادوی این افسانه، ناچار بودم چیزی بر زبان نیاورم زیر قواعد چنین حکم می‌کردند. اما به نظرم رسید که در آن نقاشی چشم‌های مرا بیش از حد درشت و آبی کشیده است، گویی تمام شخصیت را در چشم‌هایم جلوه‌گر ساخته بود. تا دیروقت داستان‌های خیالی خنده‌دارم را با جزییاتشان برای ورونيکا تعریف کردم. از دختر بیمار کشیش و چهار خواهر و دو برادرش، برایش گفتم. داستان غم‌انگیز توراسکی گرون‌لند با سورتمه‌ی هشت سگه و ده کیلو پرتفال را برایش تعریف کردم. از فعالیت‌های زنی گفتم که مأمور مخفی سازمان ملل برای بازرسی پرتفال‌هاست و همچنین از تنهایی و مقاومت جسورانه‌اش در برابر میکروب خطرناک جدید گفتم. درباره‌ی کار در مهدکودک برایش گفتم و این‌که هر روز ناچار بود سی و شش پرتفال مشابه و یک اندازه می‌خرید و همچنین درباره‌ی دسر پرتفالی درست‌کردنش برای صد دانشجو در جشن بین دو ترم. داستان خانم جوان نوزده ساله‌ای را برایش تعریف کردم که با یکی از همین دانشجوها ازدواج کرده بود و دختری داشت و از زن جسور و فداکاری گفتم که برای کودکان فقیر آفریقایی غذا و دارو می‌برد.

دختر پرتفالی از خاطرات کودکیمان در «هوم‌لوای» و «ایرزوای» تعریف کرد و من که همه چیز را فراموش کرده بودم با شنیدن آن خاطرات همه چیز را به یاد آوردم.

وقتی بیدار شدیم خورشید در وسط آسمان بود. دختر پرتفالی قبل از من بیدار شده بود و وقتی مرا بیدار کرد احساسی داشتم که

هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. دیگر نمی‌دانستم چه چیز خیالی و چه چیز واقعی است و شاید دیگر این مرز از میان رفته بود. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دیگر نباید به دنبال دختر پرتقالی بگردم زیرا او را پیدا کرده بودم.

من هم این را می‌دانستم. دیگر می‌دانستم که دختر پرتقالی کیست و خیلی پیش از آنکه بدانم او کسی نیست جز ورونیکا، می‌توانستم حدس بزنم که او چه کسی می‌تواند باشد...

به اینجا که رسیدم مامان دویاره در زد و گفت: «ساعت ده و نیم

است، جرج، ما میز غذا را هم چیده‌ایم. هنوز خیلی مانده؟» با حالتی جدی به او گفتم: «دختر پرتقالی عزیز، من به تو فکر می‌کنم، می‌توانی کمی دیگر صبر کنی؟» نمی‌توانستم او را در آن سوی در ببینم اما متوجه شدم که ناگهان ساکت شد. ادامه دادم: «در زندگی گاهی باید بتوانیم کمتر هم دیگر را ببینیم». وقتی جوابی از او نشنیدم اضافه کردم: «آیا در اینجا مرد کوچکی هست...»

در آن سوی در همچنان سکوت حکم‌فرما بود. اما بعد متوجه شدم که مامان در را فشار داد و خیلی آهسته از پشت در خواند: «که بتواند با خانم‌های کوچک بازی...» اما بیش از این نتوانست به خواندن ادامه بدهد و شروع به گریه کرد. گریه کنان آهسته می‌خواند و من نیز به آهستگی با او هم‌صدا شدم: «و سرانجام در رویای کوچکشان با هم بازی می‌کنند...»

درحالی که به سختی نفس می‌کشید پس از آه عمیقی گفت: «واقعاً او... در این باره نوشته؟»

گفتم: «بله، در این باره نوشته.»

مامان دیگر حرفی نزد اما او را می‌دیدم که هنوز پشت در ایستاده بود. آرام گفتم: «مامان، الآن می‌آیم. فقط پائزده صفحه دیگر مانده.» دیگر او ساکت بود. شاید نیازی به کلام نداشت. اما نمی‌دانستم که به آن سوی در چه ضریبه‌ای وارد کرده‌ام.

بیچاره یورگن. این بار دیگر باید می‌پذیرفت که همیشه در جایگاه دوم است. میریام خوابیده بود و در آن لحظه من و پدر و مادرم با هم حرف می‌زدیم. روزی ما اعضای خانواده‌ی کوچکی در «همولوای» بودیم و پدریزرگ و مادریزرگم، کسانی که در ابتدا آن خانه را ساخته بودند، در اتاق نشیمن می‌نشستند و یورگن فقط مهمانی بود که به آن‌جا می‌آمد.

با دقت به آنچه خوانده بودم فکر کردم. پدرم بنا بر مدرک مهمی نشان داده بود که مرا دیوانه فرض نکرده و درباره‌ی دختر پرتفالی از خود افسانه‌ای نساخته بوده است. امکان داشت همه چیز را برایم نگفته باشد. اما آنچه گفته بود حقیقت محض بود. اما به یاد نداشتم که حتی یک بار هم در راهروی خانه‌مان تابلویی از پرتفال یا درخت آن دیده باشم. فقط نقاشی‌های متعدد دیگر مامان را دیده بودم که یکی از آن‌ها تابلویی از بوته‌ها و درختان آبالالوی باغ خودمان بود.

مسایل زیاد دیگری بود که باید با مامان درباره‌شان حرف می‌زدم.

باید خودم به اتاق زیر شیروانی می‌رفتم و آن‌جا را می‌دیدم. همیشه این را می‌دانستم که مامان در دوران کودکی در «ایریزوای» زندگی می‌کرده است. حتی یک بار برای آوردن نامه‌ای که به اشتباه به آن خانه‌ی زردرنگ ارسال شده بود به در آن خانه رفته بودم.

شاید اگر به خواندن نامه ادامه بدهم مطالب بیش‌تری درباره‌ی

نقاشی‌های پرتفالی بفهمم. تازه، یک سؤال بسیار مهم هم هنوز باقی مانده و آن این‌که آیا پدرم هم درباره‌ی تلسکوپ هابل چیزی نوشته است.

نام تلسکوپ هابل برگرفته از نام فضانوردی به نام «ادوین پاول هابل» بوده است. او ثابت کرد که کیهان در حال گسترش و انبساط است. ابتدا کشف کرده بود که مه‌آدروملا ابری از گاز و غبار در کهکشان ما نیست بلکه خود کهکشانی مستقل در خارج از کهکشان راه شیری است. این واقعیت که راه شیری تنها یکی از کهکشان‌های متعدد است تصور دانشمندان فضایی را به هم ریخت. مهم‌ترین کشف هابل در سال ۱۹۲۹ و زمانی بود که توانست ثابت کند که هر کهکشان هرچه از کهکشان راه شیری دورتر باشد بیش‌تر و سریع‌تر می‌تواند حرکت کند و این کشف او مبنای اصلی فرضیه‌ی معروف به بیگ‌بنگ یا انفجار نخستین شد. بنابراین فرضیه که امروزه کمابیش همه‌ی دانشمندان فضایی آن را پذیرفته‌اند کهکشان‌ها پس از انفجار بسیار شدیدی بین دوازده تا چهارده میلیارد سال پیش به وجود آمده‌اند و زمان زیادی از آن گذشته است، زمانی بسیار زیاد.

اگر بخواهیم همه‌ی حوادثی را که در تاریخ کهکشان‌ها رخ داده در یک روز و به طور فشرده در نظر بگیریم می‌توانیم چنین تصور کنیم که کره‌ی زمین در غروب آن روز پدید آمده، دایناسورها فقط چند دقیقه پیش از نیمه‌شب پدیدار شده‌اند و از عمر بشریت نیز چیزی بیش از دو ثانیه نمی‌گذرد...

هنوز آن جایی، جرج؟ امروز دوشنبه است و من بعد از گذاشتن

تو در مهدکودک دوباره پای کامپیوتر نشسته‌ام. امروز کمی نقنو شده بودی. درجه را آوردم اما تب نداشتی. گلو و بینی ات را هم نگاه کردم اما مشکل خاصی نداشتی. به گمانم سرماخوردگی باشی. شاید هم هنوز خستگی آخر هفته‌ی گذشته از تنت بیرون نرفته باشد.

دلم می‌خواست کمی مریض احوال بودی تا تمام روز را در کنار می‌ماندی. اما هنوز این نوشته‌ها مانده و باید آن‌ها را تمام کنم. آخر هفته‌ی گذشته دوباره به ویلای ییلاقیمان رفته بودیم. شنبه مامان صبح زود با سطل شیر قدیمی بیرون رفت و بعد از مدت زیادی با چهار کیلو توت برگشت. توکه دوست داشتی با او پای کوه بروی و توت بکنی عصبانی شده بودی، جرج. اما بعد از ظهر آن روز، خودت به تنها یی نیم کیلو توت چیدی و مامان با آن توت‌ها مربا درست کرد و روز یکشنبه باید آن را می‌خوردیم. به نظرم آن مربا کمی به دهان ترش بود اما چون خودت توت‌ها را چیده بودی باید هم آن را می‌خوردی.

امسال تابستان موریانه‌های زیادی دیدیم و تو توانستی با مدادهای زرد و سیاهت یکی از آن‌ها را در دفتر مخصوص نشانشی کنی. نقاشی قشنگی کشیده بودی و هر کسی با کمی دقت می‌توانست شکل موریانه را در آن تشخیص بدهد. ولی یادت رفته بود دمش را بکشی. برای همین مامان برای اطمینان بیشتر زیر نقاشی ات نوشت: «موریانه» و اضافه کرد: «اثر جرج، ۱۹۹۰/۹/۱». شاید دفتر مخصوص هنوز آن‌جا باشد. هست، جرج؟

تمام شب نشستم و از اول تا آخر دفتر را خواندم. تو خوابیده

بودی. بارها و بارها آن را خواندم و پیش از رسیدن به صفحه‌ی آخر و به نقاشی تو، دوباره به اول دفتر برمی‌گشتم. فکر می‌کردم که تا قبل از کریسمس نتوانیم به آن‌جا برویم. بالاخره ورونیکا آمد و دفتر را از دستم قاپید و در کتابخانه گذاشت و گفت: «بیا برویم و لبی ترکنیم». برگردیدم به اسپانیا.

دو روز با ورونیکا در «سویلا» ماندم اما بعد نظر ورونیکا و صاحب خانه‌اش این بود که من باید برگردم. باید تحمل می‌کردم و سه ماه منتظرش می‌ماندم تا دوره‌اش تمام شود. دیگر یادگرفته بودم که مشتاق و آرزومند بمانم و به دختر پرتقالی اعتماد داشته باشم. البته طاقت نیاوردم که از او نپرسم سر قول قبلی اش هست و ما بعد از این شش ماه تا شش ماه دیگر هر روز هم دیگر رامی‌بینیم یا نه. من که چندان امیدوار نبودم زیرا موفق به رعایت قواعد نشده بودم. پیش از آن‌که جوابم را بدهد مدت زیادی فکر کرد. به گمانم به دنبال جوابی پرمعنا می‌گشت. بعد با خنده گفت: «به نظرم اگر دو روزی را که این‌جا بودی از شش ماه کم کافی باشد». وقتی مرا تا اتوبوس هواپیما همراهی می‌کرد در جوی آب کبوتر سفید مرده‌ای را دیدیم. ورونیکا از دیدن آن‌جا خورد و سر جایش ایستاد. به نظرم کمی غیرعادی بود که دیدن آن‌منظره چنان تأثیر بدی در او بگذارد. بعد رویش را به من کرد و خودش را به من چسباند و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد. من هم گریه کردم. هر دوی ما خیلی جوان بودیم و درست در وسط آن افسانه قرار داشتیم. کبوتر مرده حق نداشت در جوی آب بیفتند به ویژه که سفید هم بود. قواعد چنین حکم کرده بود. با هم گریه کردیم. مرگ کبوتر سفید نشانه‌ی [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

خوبی نبود و شگون نداشت.

به اسلوب رگشتم و فکرم را روی درسم متمرکز کردم. خیلی چیزها باید یاد می‌گرفتم و باید خود را به کلاس می‌رساندم زیرا در هفته‌های گذشته درس‌های مهمی را از دست داده بودم. گذشته از آن به دلیل وقت‌گذرانی در تورهای اسکی و عملیات جستجو در شهر نیز خیلی عقب‌افتداده بودم.

از آن به بعد دیگر وقت زیادی داشتم و لازم نبود تمام شهر را به دنبال دختر پرتقالی مرموز بگردم. هیچ لزومی هم نداشت که مثل خیلی از همکلاسی‌هایم به خودم زحمت بدهم و برای پیدا کردن دوست دختر وقت زیادی را صرف کنم.

هنوز وقتی خانمی را با پالتوری سیاه می‌دیدم یا بعدها که هواگرم شد وقتی پیراهن قرمزی می‌دیدم جا می‌خوردم. هر وقت پرتقال می‌دیدم به یاد ورونیکا می‌افتدام. وقتی از فروشگاهی خرید می‌کرم به قسمت میوه‌ها که می‌رسیدم عمیقاً به فکر فرو می‌رفتم. دیگر به روشی می‌دیدم که هیچ‌گاه دوپرقال شبیه به هم نیستند و با آرامش کامل آن‌ها را تماشا می‌کرم. اگر هم می‌خواستم پرتقال بخرم سعی می‌کرم وقت زیادی برای این کار بگذارم و زیباترینشان را انتخاب کنم. گاهی برای خودم آب پرتقال می‌گرفتم و یکبار هم دسر پرتقالی درست کرم و با آن از «گونر» و چند دوست دیگرم پذیرایی کردم که برای بازی به آپارتمان آمده بودند.

«گونر» دانشجوی ترم سوم بود و در رشته‌ی علوم سیاسی تحصیل می‌کرد. در جمع دوستانمان او آشپز بود. همیشه بی‌آن‌که توقع داشته باشد ما هم غذایی درست کنیم استیک و غذاهای [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

گوشتی می‌پخت. خیلی خوشحال بودم که با دسر پرتفالی او را غافلگیر کردم. آن دسر را با تمام احساسم درست کرده بودم. مادرم که مادر بزرگ تو می‌شود کمک کرد تا طرز تهیه‌ی آن را از یک کتاب آشپزی پیدا کنم. حتی پیشنهاد کرد که خودش آن را برایم درست کند. نمی‌دانست که دوست دارم خودم این کار را بکنم و گمان نمی‌کنم حدس زده باشد که این موضوع با ورونيکا ارتباط دارد.

بعد او به نروژ برگشت، جرج. در اواسط جولای از «سویلا» برگشت و من برای آوردنش به فرودگاه رفتم. وقتی با دو چمدان بزرگ و کلاسور بزرگی پراز نقاشی از گمرک فرودگاه به طرفم می‌آمد عده‌ی زیادی شاهد دیدار مجدد ما در آنجا بودند. اول چند ثانیه ایستادیم و فقط همدیگر را نگاه کردیم شاید برای این‌که می‌خواستیم ثابت کنیم چنان قوی هستیم که می‌توانیم چند ثانیه دیگر هم منتظر هم بمانیم. اما بعد چنان به گرمی همدیگر را بغل کردیم که در گرمای آن ذوب شدیم. شاید بهتر باشد بپذیریم که این کار کمی غیرعادی بود به خصوص در جایی مثل فرودگاه. خانم مسنی به طرفمان آمد، گویی حتماً باید دخالت می‌کرد. با غرولند گفت: «خجالت نمی‌کشید؟!» ما فقط خنديدیم و دلیلی برای خجالت‌کشیدن نداشتیم. مدت زیادی بود که در انتظار هم بودیم.

هنوز در سالن ورودی بودیم که ورونيکا کلاسورش را باز کرد تا نقاشی‌هاش را به من نشان بدهد. او تابلوی تک چهره‌ی جان الوارا خیلی سریع ورق زد و رد کرد اما در همان مدت کم توانستم نگاهی به آن بیندازم و دوباره متوجه درخشندگی چشم‌هایم در آن تابلو شدم. ولی نتوانستم حرفی بزنم. ورونيکا انتقادهای زیادی از niceroman.ir

نقاشی‌های دیگرش کرد. او همچون جریان آب در آبشار یکسره حرف می‌زد. در هنگام نشان‌دادن نقاشی‌ها یش به من احساس غرور و افتخارش را پنهان نمی‌کرد. این را نیز مخفی نمی‌کرد که در شش ماه گذشته مطالب زیادی را آموخته است.

بقیه‌ی تابستان آن سال را فقط با گردش و سفرهای متعدد گذراندیم. به جزیره‌ی «اسلوف چُرد» رفتیم. به شمال کشور و به دیدن موزه‌ها و نمایشگاه‌های نقاشی رفتیم و در نیمه‌شب‌های تابستانی، پیاده‌روی سیری در خیابان‌های «ویلن تازن» کردیم.

باید او را می‌دیدی! باید می‌دیدی که چه طور در شهر می‌رقصید! فقط باید می‌دیدی که چه طور در نمایشگاه‌های نقاشی می‌ایستاد! فقط باید صدای خنده‌هایش را می‌شنیدی! من هم از خنده ریسه می‌رفتم. فکر نمی‌کنم چیزی به اندازه‌ی خنده واگیر داشته باشد.

اغلب از ضمیر «ما» استفاده می‌کردیم و این غیرعادی است. به طور معمول می‌گوییم: «فردا این کار یا آن کار را انجام می‌دهم». یا از دیگری می‌پرسیم: «چه برنامه‌ای داری؟» درک این مطلب مشکل نیست. اما ناگهان «ما» و افعال مربوط با آن با قاطعیت تمام معنا پیدا می‌کند. می‌توانیم به «لانگ‌نیه» برویم و شنا کیم؟ از تأثیر خوشمان آمد و بعد... روزی خوشبخت می‌شویم. به کاربردن ضمیر «ما» و افعال اول شخص جمع به این معناست که دونفر را با کار مشترکی به هم پیوند می‌دهیم تا به شکل یک موجود آشکار شوند. در خیلی از زبان‌ها، وقتی صحبت از «دو نفر» باشد ضمیر خاصی به کار می‌رود که ضمیر دوتایی نام دارد یعنی چیزی بین دو نفر تقسیم می‌شود و این خیلی پر معناست زیرا گاهی نه یک نفریم نه بیش تراز دو نفر. فقط

«ما دو تا» هستیم و این «ما دو تا» تقسیم شدنی نیست. وقتی فقط از این ضمیر استفاده کنیم اصول بی نظیر و افسون کننده‌ای حاکم می‌شود که درست مثل جادوست. دیگر می‌گوییم: «می‌پزیم، یک بطری نوشیدنی باز می‌کنیم، می‌خوابیم». آیا این طرز صحبت وقیحانه نیست؟ در هر حال این‌گونه سخن گفتن کاملاً متفاوت با این است که مثلاً بگوییم: «دیگر باید با اتوبوس به خانه برگردی، من خسته‌ام». اما اگر از ضمیر ویژه‌ی «دو نفر» یا «دو» شمارشی استفاده کنیم اصول جدیدی به دست می‌آید مثل: ما دو تا پیاده‌روی می‌کنیم. به همین سادگی است، جرج! فقط پنج کلمه و همین پنج کلمه دارای محتوای کاربردی‌اند که زندگی دو نفر را در کره‌ی زمین در بر می‌گیرند.

گذشته از تعداد کلماتی که به کار می‌بریم، می‌توانیم برای حرف‌زدن انرژی کم‌تری مصرف کنیم. مثلاً ورونيکا گفت: «دوش می‌گیریم. غذا می‌خوریم. می‌خوابیم». اگر ما به این صورت حرف‌زنیم در وسایل هم صرفه‌جویی می‌کنیم و فقط به یک دوش، یک آشپزخانه و یک تخت نیاز خواهیم داشت.

این نوع حرف‌زدن جدید، برای من مثل شوک بود. «ما». مثل دایره‌ی بسته‌ای به نظر می‌رسید و انگار تمام دنیا در یک اتحاد بزرگ حل می‌شدند. جوانی است، جرج، جوانی است و خامی و سادگی! یادم می‌آید در یکی از شب‌های گرم ماه آگوست در «بیگ دوی» نشسته بودیم و حمله‌ی فجورد را تماشا می‌کردیم. درست یادم نیست که چه طور این به فکرم رسید اما ناگهان از دهانم در رفت و گفتم: «ما فقط همین یک بار در این دنیا هستیم». ورونيکا طوری که niceroman.ir

انگار قصد یادآوری داشت به من گفت: «فعلاً که اینجا هستیم.»  
به نظرم رسید که ورونيکا باید بیش تر به چیزی دقت کند که سعی  
در بیان آن را داشتم. به همین دلیل این را به جمله‌ام اضافه کردم: «به  
شب‌هایی مثل امشب فکر می‌کنم که در آن‌ها من دیگر زنده نیستم...»  
می‌دانستم که ورونيکا چند خط از شعر اولاف پول را بلد است. یک  
بار با هم این شعر را خوانده بودیم.

ورونيکا به سویم آمد و با دو انگشتش لاله‌ی گوشم را گرفت و  
گفت: «اما حداقل تو این‌جا بوده‌ای. پس خوشابه سعادت!»  
در پاییز آن سال ورونيکا به دانشکده‌ی نقاشی رفت و من به  
تحصیل در رشته‌ی پزشکی ادامه دادم. بعد از اتمام کلاس‌ها همه  
چیز جالب بود. تا می‌توانستیم بعداز ظهرها و شب‌ها را با هم  
می‌گذراندیم و ترتیبی داده بودیم که هر روز بتوانیم هم‌دیگر را  
ببینیم. اما دختر پرتفالی با جدیت خیال داشت دو روزی را که به  
دیدنش رفته بودم خط بزند. اما درباره‌ی این موضوع چیزی به من  
نمی‌گفت. در هر صورت می‌خواست با این کار سر به سرم بگذارد.  
شاید هم می‌خواست درس عربی به من بدهد. هنوز هم باید اصول  
وقواعد را رعایت می‌کردیم چرا که این افسانه تمام نشده و تازه  
شروع شده بود. در اطرافمان هنوز افسانه‌های جدیدی وجود داشت  
و از این‌رو اصول و قواعد جدیدی بود که ناچار به رعایت آن بودیم.  
هنوز یادت است که درباره‌ی این اصول و قواعد چه گفته بودم؟  
مسایل مهمی هست که اجازه‌ی انجام یا عدم انجام آن‌ها را داریم و  
لزومی ندارد که حتماً آن‌ها را درک کنیم یا حتی درباره‌شان حرف  
بزنیم.

وروئیکا در اسلو هم از خانم مسنی اتاقی با یک آشپزخانه‌ی کوچک اجاره کرده بود. البته بابت اجاره پول پرداخت نسی کرد. با هم قرار گذاشته بودند که وروئیکا به جای پرداخت اجاره، تابستان‌ها چمن‌ها را بزند و زمستان‌ها برف پارو کند. هفته‌ای دوباره هم برای او خرید می‌کرد و گاهی هم یک بطری نوشیدنی برایش می‌خرید. اما این خانم پیر که خانم «مووین‌کل» نام داشت موافقت کرده بود که گاهی من این کارها را انجام بدhem و به نظرم کار خوبی بود زیرا به این وسیله راحت‌تر می‌پذیرفت که گاه و گداری شب را نزد وروئیکا بگذرانم. در واقع می‌توان گفت که من هم اجاره‌ام را پرداخته بودم. در شب کریسمس، دوباره برای شرکت در مراسم مذهبی به کلیسا‌ی ڈُم رفتیم و در نظرمان این دینی بود که به گردن داشتم. وروئیکا همان پالتوی سیاهش را پوشید و همان گیره‌ی نقره‌ای افسانه‌ای را به سرش زد. دیگر من هم به آن افسانه تعلق داشتم، به آن افسانه و به آن عرفان غیرقابل درک و تصور. با هم روی یک نیمکت نشستیم و دیگر من نگران نبودم که مردها در کلیسا سرشار را به کدام طرف کج می‌کنند. آن‌ها می‌توانستند به طرف وروئیکا برگردند که البته بعضی‌ها یشان هم این کار را کردند. به شکوه و ابهت وروئیکا افتخار می‌کردم و از احساس خوشبختی او به خود می‌بالیدم. البته من هم خوشبخت بودم و شاید او هم کمی افتخار می‌کرد.

با هم قرار گذاشته بودیم که بعد از مراسم کلیسا درست در مسیر سال گذشته حرکت کنیم. خیلی سنّتی بودیم. کمابیش در سکوت به پارک قصر رفتیم اما از پیش درباره‌ی این سکوت هیچ حرفی با هم نزدیک بودیم و خود به خود برقرار شده بود. درست در همان جایی

ایستادیم که سال گذشته ورونيکا سوار تاکسی شده بود و همدمیگر را در آغوش گرفتیم زیرا آن سال هم راهمان از هم جدا می شد. ورونيکا با پدرش قرار گذاشته بود که در خانه‌ی عمه‌ی پیرش در «شیلن‌بک» به او بپیوندد و قصد داشتند از آنجا با هم به محل زندگی پدر و مادرش در «آسکر» بروند. من هم می خواستم ایام کریسمس را در «هوم‌لوای» در کنار پدر، مادر و برادرم، «اینار» بگذرانم.

می خواستیم در «ورگلندوای» از هم جدا شویم و این درست مثل صحنه‌ی سال گذشته بود. با از راه رسیدن اولین تاکسی خالی ورونيکا سوار آن می شد و می رفت. اما اگر تاکسی می آمد چه اتفاقی می افتاد؟ آیا این افسانه به پایان می رسید؟ در این باره با هم حرفی نزدیک بودیم. در تمام روزهای نیمه‌ی دوم سال گذشته، به جز آن دو روز جریمه، همدمیگر را دیده بودیم و دختر پرتفالی به قولش عمل کرده بود. اما برای سال جدید چه اصول و قواعدی را در نظر داشت؟

آن سال هوا خیلی سردتر از سال پیش بود و ورونيکا داشت از سرما یخ می زد برای همین او را بغل کرده بودم و پشتیش را می مالیدم. به او گفتم که در سال جدید گونر از آپارتمانمان می رود زیرا در «برگن» خوابگاهی برای خود پیدا کرده است. این را نیز گفتم که دیگر باید به دنبال یک هممانه‌ی جدید بگردم.

خیلی بزدل بودم، جرج. از قرار معلوم او نیز چنین نظری داشت. با کمی تحکم گفت: «گونر، می خواهد اسباب‌کشی کند؟ و تو باید دنبال یک هممانه بگردی؟» بدون این که به او چیزی بگوییم فقط با خودم فکر کردم. او عصبانی بود و من می ترسیدم که در آن شب

مقدس با اوقات تلخی از هم جدا شویم. اما بعد او گفت: «پس من می‌توانم پیش تو بیایم. منظورم این است که می‌توانیم با هم همخانه بشویم. نمی‌توانیم این کار را بکنیم، جان‌لووا؟» بدیهی است که من هم چنین آرزویی داشتم اما از او بزدل‌تر بودم و می‌ترسیدم که قواعد را نقض کرده باشم.

وقتی با هم قرار گذاشتیم که بعد از تعطیلات و در آغاز سال نو، او به آپارتمان من در «آدام استوین» اسباب‌کشی کند مثل درخت پرتفالی شد که می‌درخشید.

پس در سال جدید نه تنها هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم بلکه شب‌ها را نیز با هم می‌گذراندیم. این اصول و قواعد جدید بود. ناگهان آثار نگرانی، شاید چیزی شبیه به تردید، در صورتش پدیدار شد. به فکرم رسید که شاید پشیمان شده باشد یا چیزی ناگفته باقی‌مانده بود. به آرامی گفتم: «چه شده، ورونیکا؟» حالاً دیگر او را می‌شناختم.

او گفت: «پس اتاق گونر خالی می‌شود؟» با حرکت سرمه جواب مشبّت دادم اما نفهمیدم که چرا او دوباره به این موضوع اشاره کرد. من که گفته بودم که اتاق گونر خالی می‌شود.

او گفت: «ما که قرار نیست در اتاق‌های جداگانه بخوابیم؟» گفتم: «معلوم است که قرار نیست.» اما هنوز نمی‌توانستم منظور او را بفهمم. دیگر او گرفته و مردد نبود و با صراحة منظورش را بیان کرد و گفت: «پس می‌توانم اتاق گونر را آتلیه کنم.» بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت تا واکنش مرا بسنجد. فقط دستم را روی گیره‌ی نقره‌ای مویش گذاشتم و گفتم: «خیلی خیلی خوشحال

می شوم که با هنرمندی هم خانه باشم.»

چیزی حدود دو دقیقه بعد از آن، تاکسی آمد. دستش را بلند کرد و تاکسی رانگه داشت. سپس سوار آن شد و این بار رویش را به طرف برگرداند و با خوشحالی هر دو دستش را برایم تکان داد. واقعاً چه تصور و خیالی بود! و از آن فقط یک سال می گذشت.

بعد از رفتن تاکسی، دیگر لازم نبود چشم به راه لنگه کفش گمشده بمانم. در این افسانه دیگر قید و شرطی وجود نداشت. دیگر به قواعد و اصول وابسته نبودیم، همان قواعد و اصول غیرقابل درکی که یک پری کوتاه فکر برایمان تعیین می کرد و از طریق آنها تصمیم می گرفت که چه چیز مجاز و چه چیز غیرمجاز باشد. دیگر خوبیختی از آن ما بود.

اما این انسان چیست؟ ارزش هر انسان چه قدر است؟ جرج، آیا ما غباری بیش نیستیم؟ غباری که به هوا بلند می شود و هر بادی آن را پراکنده می کند؟

اکنون که در حال نوشتمن این سطرها هستم تلسکوپ هابل در حال چرخیدن به دور کره زمین است. الان درست چهار ماه است که تلسکوپ در فضاست و از او اخر ماه می، برایمان عکس های ارزشمندی از کهکشان ها فرستاده است، یعنی از همان منطقه بیگانه و بی نهایت عظیمی که همگی از آن جا می آییم. اما خیلی زود دانشمندان به اشتباه جدی و بزرگی در آن پی برند و در حال حاضر بحث بر سر این است که فضانوردی را به همراه متخصصی به فضا بفرستند که قادر به رفع این نقص باشد و دانش ما درباره فضا هر چه بیش تر بشود.

آیا می‌دانی که کار تلسکوپ هابل به کجا کشید؟ آیا آن را تعمیر کرده‌اند؟ گاهی وقت‌ها پیش خود تصور می‌کنم که تلسکوپ هابل چشم کهکشان‌هاست، چشمی که می‌تواند تمام کهکشان‌ها را ببیند و سزاوار است که آن را چنین بنامیم. می‌فهمی که منظورم چیست؟ خود این جهان، این وسیله‌ی غیرقابل تصور و باورنکردنی را پدید آورده و عرضه کرده است. تلسکوپ هابل اندام حسی غریبی است. این چه ماجراهی بزرگی است که در آن زندگی می‌کنیم و همگی فقط برای چند لحظه‌ی کوتاه مجاز به تجربه‌ی آنیم؟ شاید روزی این تلسکوپ فضایی بتواند ما را در پاسخگویی به این پرسش یاری بدهد و بتوانیم بیش از این‌ها از این ماجرا سر در آوریم و به اسرار آن پی ببریم. شاید در آن بیرون، در پشت این جهان، پاسخگویی به این پرسش امکان‌پذیر باشد: «انسان چیست؟»

به نظرم در این نامه در موارد بسیاری از واژه‌ی «معما» استفاده کرده‌ام. برای درک بهتر جهان، شاید بتوان آن را با کنار هم چیدن تکه‌های جورچین مقایسه کرد. هرچند که در این‌جا صحبت از معماهای فکری و ذهنی است و شاید حل آن درون خودمان باشد. از آن‌جا که ما در این‌جا هستیم پس ما خود جهانیم اما شاید آفرینشمان تکمیل نشده باشد. بدیهی است که تکامل جسمانی انسان‌ها از تکامل فکری و روانی آن‌ها پیشی گرفته است. شاید اصل و ماهیت روح و روان، یعنی عاملی لازم و ضروری برای شناخت کائنات، در این جهان وجود خارجی داشته باشد. بگذار شرح جالبی را برایت بگوییم: روزی نیوتون به طور غیرمنتظره به این آگاهی رسید که در همه جانیری جاذبه وجود دارد. خوب، برای داروین هم این نکته

کمابیش به طور ناگهانی روشن شد که یک تکامل زیستی در جریان بوده است. بسیار خوب، بعد اینشتین ارتباط میان ماده، انرژی و سرعت نوری را کشف کرد. این عالی است. در سال ۱۹۵۳، کریک و واستون نشان دادند که مولکول DNA جانوران و گیاهان چه گونه تشکیل شده است. این خارق العاده است. اما این هم قابل تأمل است که روزی؛ و عجب روزی خواهد بود، جرج، جان اندیشمندی، تنها در یک لحظه در ذهنش جرقه‌ای می‌زند و معماً بزرگ جهان را حل می‌کند. به نظر من که ممکن است چنین اتفاقی نیز به طور ناگهانی رخ بدهد! (و چه قدر دلم می‌خواست در چنین روزی در روزنامه‌ی معتبری کار می‌کردم و کاشف این عنوان درشت در روزنامه بودم).

هنوز یادت است که وقتی این نامه را شروع کردم خیال داشتم از تو سؤالی نکنم؟ و پاسخ تو به این سؤال برایم بسیار مهم است. اما هنوز همه چیز را تعریف نکرده‌ام.

تلسکوپ هابل! باز همین موضوع! دیگر مطمئن بودم که سؤال مهم پدرم مربوط به فضا است.

از روی تختم بلند شدم و از پنجه بیرون را تماشا کردم. هنوز برف سنگین می‌بارید و این برایم هیچ اهمیتی نداشت زیرا وقتی آسمان زمین ابری هم باشد باز تلسکوپ هابل می‌تواند عکس‌های شفاف و واضحی از کهکشان‌هایی بگیرد که میلیارد‌ها سال نوری از کهکشان راه شیری ما دورند. این تلسکوپ که بیست و چهار ساعته در حال فعالیت است تاکنون بیش از صد هزار عکس برایمان فرستاده و بیش از ده هزار جرم فلکی را تحت آزمایش قرار داده و [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

اطلاعاتی که روزانه در اختیار مان می‌گذارد برای پرکردن یک کامپیوتر کافی است.

اما چرا پدرم باز به تلسکوپ هابل اشاره کرده بود؟ نمی‌فهمیدم که این موضوع چه ارتباطی با دختر پرتفالی دارد. اما دیگر برایم اهمیت چندانی نداشت. مهم این بود که پدرم اطلاعاتی درباره تلسکوپ هابل داشته است. پیش از بیماری و مرگش این را فهمیده بود که این تلسکوپ تا چه حد برای بشریت اهمیت دارد و این موضوع کمابیش آخرین چیزی بوده که فکرش را به خود مشغول کرده است.

چشم جهان! هیچ وقت با چنین دیدگاهی به تلسکوپ هابل فکر نکرده بودم. آن را به صورت پنجره‌ی بشریت به کهکشان تصویر می‌کردم. اما اگر تلسکوپ فضایی را چشم جهان بنامیم نیز چندان اغراق‌آمیز نخواهد بود.

البته تلق و تولوق اولین قطار خطی نروژ در هنگام حرکت از ایستگاه «کریستینا» و «آیدزفول» در صد و پنجاه سال پیش، کمی اغراق‌آمیز بود. نروژ ۱/۸ هزار جمعیت دنیا را دارد و در سال ۱۸۵۰ شاید چیزی حدود یک دهم از این جمعیت در «کریستینا» و «آیدزفول» زندگی می‌کردند. با تلسکوپ هابل، همه‌ی مردم دنیا می‌توانند دور تا دور دنیا سفر کنند. شش ماه قبل از مرگ پدرم که تلسکوپ هابل را به مدارش فرستادند قیمتی معادل ۲/۲ میلیارد دلار داشت و بنابر محاسبات من سهم هریک از مردم جهان چهار کرون می‌شود. چنین پولی برای سفر به دور دنیا چه به طور افقی چه به طور عمودی، البته در صورت امکان، بسیار کم است. به طور مثال

در حال حاضر قیمت بلیت رفت و برگشت اسلو به «آیدزفول» تقریباً دویست کرون می‌شود که چندان ارزان هم نیست و هرکس در این زمینه با من موافق است می‌تواند از اداره‌ی راه‌آهن نروژ شکایت کند (من نمی‌خواهم درباره‌ی راه‌آهن نروژ بدگویی کنم یا از قطار دودی گذشته بد بگویم که از «کریستینا» به «آیدزفول» می‌رفت اما می‌خواهم ادعا کنم که تلسکوپ هابل برای بشریت و شاید حتی برای دهقانان رومیریکه بسیار مهم تراست. همان‌طور که قبل‌اهم گفتم چندان اغراق آمیز نیست که تلسکوپ هابل را چشم جهان بنامیم. در هر حال پدرم چنین نظری داشته هرچند که هرگز نفهمید که این تلسکوپ صاحب عینک شده است!)

پدرم نوشته بود که تلسکوپ هابل اندام حسی جالبی است و من می‌دانم که او چه منظوری داشته است. شاید بتوان گفت که فرستادن تلسکوپ هابل در مدار زمین برای بشریت قدم کوچکی بوده است. در سال ۱۹۹۰ صاحب تلسکوپی بزرگ با عملکردی قوی همراه با یک فضانورد شدیم. اما این برای جهان جهش بزرگی بود! چراکه در اینجا موضوع جهان مطرح است، البته در صورتی که انسان‌ها سعی داشته باشند پاسخی برای این پرسش بیابند که کهکشان چیست، همین و بس. جهان به طور تقریبی به پانزده میلیارد سال زمان نیاز داشت تا بتواند چیز مهمی را مانند چشم بیافریند که با آن قادر به دیدن خودش باشد! (برای این جمله یک ساعت تمام وقت صرف کردم و به همین دلیل آن را پررنگ‌تر نوشته‌ام!)

به نظرم رسید که بهتر است عجله کنم زیرا چیزی نمانده بود که شاهد تولد خودم باشم بنابراین به سرعت سرگرم خواندن شدم زیرا [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

وضعیت بسیار جالب و ویژه‌ای بود هرچه باشد هر نوزادی در مهمانی به دنیا نمی‌آید!

پدرم، تعریف کن، فقط تو. نمی خواستم حرفت را قطع کنم. از تلسکوپ هابل پرسیدی و من دست کم به این سؤالت جواب دادم. از این به بعد حرف‌هایم را خلاصه می‌کنم و چاره‌ی دیگری ندارم چون وقت کمی برایم مانده. فردا یک قرار مهم دارم و برای همین مامان تو را به مهدکودک می‌برد.

چهار سال در آپارتمان کوچکمان در «آدام استوین» زندگی کردیم. ورونيکا از دانشکده‌ی هنر فارغ‌التحصیل شد و کشیدن نقاشی‌هاش را ادامه داد. همان‌طورکه خودت هم می‌دانی بالاخره در یک هنرستان نقاشی شروع به تدریس در رشته‌ی فرم و رنگ کرد. من هم که در رشته‌ی پژوهشکی فارغ‌التحصیل شده بودم باید به مدت دو سال در بیمارستانی کار می‌کردم.

حتماً می‌دانی که پدر بزرگ و مادر بزرگت هر دو در تونزبرگ متولد شده‌اند و درست در همان دوران می‌خواستند آرزوی دیرینه‌شان را تحقق بخشنند. آرزویشان این بود که در دوره‌ی بازنشستگی به زادگاهشان بروند و در آنجا زندگی کنند. روزی گفتند که آپارتمان نقلی و شاعرانه‌ای در «تُردبیس» خریده‌اند. در این بین، برادرم، یعنی عمومی تو، به دریا رفته بود. به گمانم ماجرای عاشقانه‌ای او را به آنجا کشانده بود. خلاصه قرار شد من و ورونيکا در آن خانه‌ی بزرگ زندگی کنیم. ناچار بودیم وام زیادی بگیریم و چون هر دو شاغل بودیم و درآمدی داشتیم قادر به انجام این کار بودیم.

در سال اول اقامتمان در هوملوای در باع زیاد کار می‌کردیم. البته

درخت‌های سیب و گلابی و گیلاس رانگه داشتیم ولی همه‌ی آن‌ها نیاز به رسیدگی داشتند و باید به آن‌ها کود می‌دادیم. درخت شاتوت و بوته‌های توت فرنگی را هم نگه داشتیم چون طاقت جدایی از آن‌ها را نداشتیم. علاوه بر آن‌ها بوته‌ی گل یاس و گل صد تومانی و گل‌های دیگری را هم در باغ کاشتیم که همه را ورونيکا انتخاب کرده بود. من تمام عمرم را در آن باغ گذرانده بودم و دیگر آن‌جا به ورونيکا تعلق داشت. در روزهای گرم گاهی سه پایه‌ی نقاشی اش را در باغ می‌گذاشت و از درختان و گل و گیاه باغ نقاشی می‌کشید.

یک بار که سرگرم چیدن توت فرنگی بودیم زنبور خیلی بزرگی را دیدیم که روی گلی نشسته بود و ناگهان شروع به چرخیدن به دور خودش کرد. با دیدن آن صحنه به نظرم رسید که سرعت پرواز زنبور بیش تراز جمبوجت است یعنی به نسبت وزن بدنش. جمبوجت با سرعتی معادل هشت هزار کیلومتر در ساعت پرواز می‌کند یعنی هشتاد بار سریع تراز زنبور است. اما هشتاد ضرب در بیست گرم فقط یک کیلو و ششصد گرم می‌شود. من و ورونيکا حساب کردیم که یک بوینگ ۷۴۷ خیلی سنگین‌تر است و بنابراین سرعت پرواز زنبور در مقایسه با وزن بدنش هزاران برابر سرعت جمبوجت است درحالی‌که بوینگ چهار موتور جت هم دارد که زنبور از آن بی‌بهره است. بعد خنديديم، به زنبور می‌خندیدیم که می‌توانست با چنین سرعتی پرواز کند و به خودمان که در هوم‌لوای زندگی می‌کردیم.

آن‌وقت‌ها ورونيکا چشم مرا به دیدن ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های بی‌شمار طبیعت باز می‌کرد. وقتی شقاویق یا بنششه‌ای را می‌چیدیم مدت‌ها با دقت به این معجزه‌ی کوچک چشم می‌دوختیم. آیا این

دنیا افسانه‌ای عجیب و بی نظیر نبود؟

امروز که این نامه را برایت می‌نویسم با به یادآوردن پرواز لحظه‌های زودگذر فرار آن زنبور در بعدازظهری که توت می‌چیدیم غمگین می‌شوم. چه فکر آسوده و بازی داشتیم، جرج، امیدوارم تو هم این ذهن باز را برای توجه به این چیزهای کوچک به ارث برده باشی که اهمیتشان کمتر از ستاره‌ها و کهکشان‌های آسمان نیست. به نظرم عقل و نیروی ادراک لازم برای آفرینش یک زنبور، بیش تراست تا برای ایجاد یک حفره‌ی سیاه.

این دنیا همیشه برایم دنیایی جادویی بوده است، از همان دوران کودکیم و خیلی پیش‌تر از آن‌که خیابان‌های اسلو را در جستجوی دختر پرتقالی زیر پا بگذارم. بیان این احساس به کمک کلمات ساده، بسیار دشوار است. اما این دنیا را در زمانی مجسم کن که صحبتی از قانون طبیعت، تعالیم سیر تکاملی، اتم، مولکول DNA، بیوشیمی و سلول‌های عصبی در میان نبود، بله، پیش از آن‌که کره‌ی زمین شروع به چرخیدن کند و در مقام سیاره‌ای در فضا تنزل درجه داشته باشد. پیش از آن‌که اجزای بدن این انسان مغروم به قلب، ریه، کلیه، کبد، مغز، خون، ماهیچه، معده و احشای داخلی نامگذاری شود. زمانی را می‌گوییم که انسان، انسان بود، انسانی کامل و سریلند، نه کم‌تر و نه بیش‌تر. در آن دوران دنیا درخشان بود.

ناگهان گوزنی با سرعت از بیشه‌ای بیرون آمد و یک ثانیه تمام به توزل زد و سپس دور شد و رفت. چه نیرویی باعث این حرکت گوزن شد؟ کدام قدرت غیرقابل درکی است که این جهان را با گل‌هایی در رنگ‌های رنگین‌کمان می‌آراید و آسمان شب را با ستاره‌های فراوان

در خشان چند گوش زینت می بخشند؟

در آثار ادبی می توانی چنین برداشت درست و با احساسی از طبیعت را بیابی، به طور مثال در افسانه های برادران گریم، جرج، آنها را بخوان. افسانه های ایسلندی و یونانی و همچنین افسانه های کهن سرزمین های شمالی را بخوان. تورات را بخوان.

چشم هایت را به روی دنیا بازکن، جرج و آن را ببین، پیش از آن که بیش از اندازه خودت را در شیمی و فیزیک غرق کرده باشی.

در این لحظه گلهای بزرگ گوزن ها در منطقه‌ی پرباد «هاردانگرفیدا» در حال رمیدن‌اند. در ساحل «اپله‌دکامرو»، بین دو دهانه‌ی «رونه» هزاران فلامینگوی سرخ آتشین تخم‌گذاری می‌کنند. گلهای چابک و فریبنده‌ی آهوان همچون اثری سحرآمیز در میان بیشه‌های افریقا جست و خیز می‌کنند. هزاران پنگوئن، به راستی هزاران پنگوئن در ساحل یخی «آنтарکیتس» چیزهای نامفهومی به هم می‌گویند. از سرما یخ نمی‌زنند و تازه از آن لذت هم می‌برند. اما آنچه اهمیت دارد تعداد نیست. گوزن نر تنها‌یی در جنگل کاج شرق نروز دزدانه سرک می‌کشد. سال گذشته یکی از آن‌ها راهش را گم کرده و تا هوم‌لوای آمده بود. موریانه‌ای در انبار خانه‌ی بیلاقیمان در میان چوب‌ها، بی‌سر و صدا به این طرف و آن طرف می‌رود. سگ آبی چاق و چله‌ای در جزیره‌ی کوچکی در «تونزبرگ» خود را به داخل آب می‌سراند.

با این اوصاف، نگوکه طبیعت معجزه نیست و دنیا افسانه نیست. هر که به این موضوع پی نبرده، شاید زمانی که افسانه به پایانش نزدیک شد آن را بفهمد، زمانی که آخرین مهلت را داریم که

چشم بندمان را برداریم و با بهره مندی از این فرصت، خود را به این معجزه بسپاریم، همان معجزه‌ای که به زودی آن را وداع می‌گوییم. نمی‌دانم، آیا متوجهه‌ای که در این جا می‌خواهم چه بگوییم، جرج؟ هیچ وقت کسی باگریه از هندسه‌ی اقلیدس و سیستم دوره‌ای اتم خدا حافظی نکرده. هیچ‌کس برای جدایی از اینترنت و جدول ضرب حتی یک قطره هم اشک نریخته. این دنیا، زندگی، افسانه‌ها و ماجراهای آن است که با آن‌ها وداع می‌گوییم. باید از انسان‌هایی جدا شویم که به راستی دوستشان داریم. شاید این طور به نظر بباید که دلم می‌خواسته در زمانی پیش از کشف جدول ضرب و فیزیک و شیمی مدرن زندگی کنم یعنی پیش از آن‌که همه چیز را بدانیم، یعنی در دنیای جادویی گرد! اما من در حال حاضر زندگی می‌کنم که جلوی کامپیوتر نشسته‌ام و این سطور را برای تو می‌نویسم. خود من دانشمندم و بدون شک با دانشمندان دشمنی ندارم. اما هیچ وقت دیدگاه اسطوره‌ای ام به زندگی را از دست نمی‌دهم، حتی نیوتون و داروین هم نتوانستند معنای اصلی زندگی را از من بگیرند. (اگر معنای لغتی را نمی‌فهمی می‌توانی به کتاب اطلاعات عمومی مراجعه کنی. در اتاق نشیمن یکی از جدیدترین این کتاب‌ها وجود دارد. البته الان که من سرگرم نوشتنم این کتاب جدید است و نمی‌دانم زمانی که تو آن را می‌خوانی هنوز چنین است یا نه.)

در این جا می‌خواهم موضوعی را برایت بگویم: پیش از انتخاب رشته‌ی پزشکی، در زندگیم دو هدف را برای آینده در نظر داشتم. می‌خواستم یا شاعر بشوم و یا واژه‌های آهنگین به وصف دنیا بی پردازم که در آن زندگی می‌کنیم، یا پزشک بشوم و به زندگی خدمت niceroman.ir

کنم.

سرانجام قاطعانه تصمیم گرفتم که پزشک بشوم و شاعر نشدم اما دست کم توانستم این نامه را برای تو بنویسم. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای برآورده شده‌ام همین بود که از مطب به خانه، نزد دختر پرتفالی می‌آمدم که دیگر در باغ خودش می‌ایستاد و سرگرم نقاشی شکوفه‌های گیلاس می‌شد. یک بار با مشاهده‌ی او در باغ احساس خوشبختی کردم. به هیچ وجه برایم شرم آور نیست که تو را با این جنبه از خوشبختی مشترکمان آشنا کنم. چرا باید خجالت بکشم؟ این خوشبختی نخ قرمزی در این داستان است.

وقتی بعد از چند ماه تعمیرات خانه به پایان رسید و به این جانقل مکان کردیم اولین تصمیممان این بود که بچه‌دار بشویم. در اولین شبی که به این خانه آمدیم این تصمیم را گرفتیم و انتظار تو را کشیدیم.

یک سال و نیم از زندگی در هوملوای می‌گذشت که تو به دنیا آمدی، جرج، و اولین باری که تو را بغل کردم احساس و غرور و سر بلندی سراپایم را فرا گرفت. تو پسر بودی اما اگر دختر بودی ناچار بودیم نامت را «ران وایگ» بگذاریم چون دختر پرتفالی دختر بچه‌ی خیالی چند ماهه‌ی کوچکی به نام «ران وایگ» داشت.

ورونیکا بعد از تولد تو خیلی رنگ پریده و خسته اما خوشبخت و راضی بود. در آن زمان بیش از هر زمان دیگری خوشبخت بودیم. دیگر بخش کاملاً جدیدی با اصول و قواعد جدیدتری آغاز شده بود.

می‌خواهم راز دیگری را برایت بگویم. در بیمارستان، پزشکی کار  
niceroman.ir

می‌کرد که از همکاران خودم بود. او برای زائو و پدر تازه‌نفس، نفری یک لیوان نوشیدنی آورده بود که البته این کارش در بیمارستان ممنوع بود. پرده‌ای جلوی پنجره بود که با آن می‌شد تمام پنجره را پوشاند و بعد از آن، سه نفری به مناسبت زندگی در زمین نوشیدیم که تو تازه آن را شروع کرده بودی. بدیهی است که تو در آن زمان از آن نوشیدنی ننوشیدی اما اندکی پس از آن توانستی از سینه‌ی ورونيکا اندکی از آن را بچشمی.

روزی که دختر پرتفالی در «سویا» تا اتوبوس هواپیما مرا همراهی می‌کرد در جوی آب کبوتر مرده‌ای دیدیم که نشانه‌ی خوبی نبود و شاید به این دلیل بود که من در این افسانه همه‌ی اصول را رعایت نکرده بودم.

هنوز یادت است که وقتی سه سال و نیمه بودی تعطیلات عید پاک را در خانه‌ی بیلاقیمان گذراندیم؟ حتماً فراموش کرده‌ای. هنگام تحصیلم در رشته‌ی پزشکی، در درس‌های ایمان روانپزشکی هم داشتیم و از همان‌جا می‌دانم که خاطرات قبل از سن چهار سالگی را درست به یاد نمی‌آوریم. هنوز یادم است که بیرون از خانه، جلوی در نشسته بودیم و پرتفالی را بین هم قسمت کرده بودیم. ورونيکا هم این صحنه را بر روی فیلم ویدیو ضبط می‌کرد انگار به او الهام شده بود که چیزی رو به پایان است. جرج، می‌توانی از او بپرسی که هنوز آن نوار ویدیو را دارد یا نه؟ شاید برایت خوشایند نباشد اما از او سوال کن.

بعد از عید پاک به بیماری سختم پی بردم. ورونيکا نمی‌خواست باور کند اما من مطمئن بودم. در شناخت نشانه‌ی بیماری‌ها و [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

تشخیص آن‌ها مهارت زیادی داشتم. برای همین نزد یکی از همکارانم رفتم، همان‌که بعد از تولد تو در بیمارستان برایم نوشیدنی آورده بود. اول از همه، چندین بار از من آزمایش خون گرفت و بعد مرا توموگرافی کرد که نوعی پرتونگاری است، آنوقت دقیقاً نظر مرا درباره‌ی بیماری ام تأیید کرد. تشخیص تخصصی هردومن یکی بود. دیگر زندگی کاملاً جدیدی شروع شده بود که برای من و ورونیکا فاجعه بود و باید می‌کوشیدیم در حد امکان تو را از این فاجعه دور نگه داریم. یک بار دیگر به طور ناگهانی قواعد جدیدی حاکم شده بود. واژه‌هایی مانند اشتیاق، صبر و دلتگی معنای جدیدی به خود گرفته بود. دیگر نمی‌توانستیم به هم قول بدھیم که در سال بعد هر روز هم دیگر را ببینیم. به طور ناگهانی درمانده و مستأصل شده بودیم. ضمیر پر مهر «ما» شکاف تهدید آمیزی برداشته بود. دیگر توقع زیادی از هم نداشتیم. دیگر نمی‌توانستیم انتظار برای زمانی را با هم قسمت کنیم که در پیش رو داشتیم.

وقتی اینجا را می‌خوانی از داستان زندگیم چیزهایی می‌دانی.

می‌دانی که هستم و این تصور مایه‌ی آرامش خاطرم می‌شود. از بعضی جهات تو مرا خیلی بهتر از دیگران می‌شناسی هر چند که بعد از چهار سالگی ات دیگر نتوانسته‌ایم با هم رو در رو حرف بزنیم. علتش این است که من با هیچ‌کس دیگری چنین ارتباط باز و روشنی را نداشته‌ام که با تو در این نامه دارم. دیگر حتماً متوجه شده‌ای که پذیرش اجباری این قواعد جدید چه قدر برایم سخت بوده است. می‌دانستم که در آینده‌ی نزدیک چه چیزی در انتظارم است و رفته‌رفته باید به جدایی از تو و دختر پرتفالی عادت می‌کرم.  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

اما حالا سوالی از تو دارم، جرج و دیگر نمی‌توانم بیش از این صبر کنم. فقط بگذار اول برایت بگوییم که چند هفته پیش در هوم‌لوای چه اتفاقی افتاد. ورونيکا صبح‌ها در مدرسه به نوجوانان طرز کشیدن پرتفال را یاد می‌داد. گفته بودم که او نمی‌توانست تمام روز را این‌جا در خانه کنارم بماند. من و تو هنگام خوردن صبحانه تنها بودیم و بعد از آن تو را به مهدکودک می‌بردم. بعد از آن در ساعت‌های پیش از ظهر که تنها بودم کارم نشستن جلوی کامپیوتر و نوشتن این نامه‌ی بلند و طولانی برای تو بود. اغلب ناچار بودم مثل لک‌لک در اتاق بپرم تا قطارت را لگد نکنم زیرا اگر حتی یکی از تکه‌های قطارت جابه‌جا می‌شد فوراً متوجه می‌شدی.

گاهی در این ساعت‌های روز کمی می‌خوابیدم اما به دلیل بیماری ام نبود بلکه برای بی‌خوابی شب‌ها بود که اصلاً آرامش نداشتم. شب‌ها همه‌ی فکرها به سرم حمله‌ور می‌شدند و وحشیانه در مغز می‌چرخیدند. درست پیش از خواب، به‌طور عمیق به همه‌ی معماهای غم‌انگیز این افسانه‌ی عظیم و بدجنس فکر می‌کردم. در این افسانه، پری خوبی وجود نداشت و تنها پیش‌گوهای یأس‌آور و ارواح شوم و خبیثی در آن بودند. برای همین بهتر بود که از خواب شب صرف نظر کنم و در روز روشن، بر روی مبل چرت کوتاهی بزنم.

به نظرم بیداری چندان دشوار نبود زیرا می‌دانستم شما در خانه‌اید، تو و ورونيکا را می‌گوییم، و می‌دانستم که هر دو در خوابید. می‌دانم که بعضی وقت‌ها ورونيکا بیدار می‌شود گاهی هم من او را بیدار می‌کنم. او کنارم می‌نشیند و به ندرت هم پیش می‌آید که با هم

niceroman.ir

تا صبح بیدار بمانیم. اما زیاد با هم حرف نمی‌زنیم. فقط کنار هم می‌نشینیم. گاهی چای درست می‌کنیم و با نان و پنیری می‌خوریم. اوضاع چنین است، جرج، قواعد جدید به این‌گونه‌اند.

می‌توانیم ساعتها بنشینیم و دست هم‌دیگر را در دست بگیریم. گاهی به دست‌های لطیف وزیبایش نگاه می‌کنم گاهی هم به دست خودم، به یک انگشتیم یا فقط به ناخن خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم که تا چه مدت دیگری این انگشت را خواهم داشت. گاه نیز دست او را بالا می‌آورم و می‌بوسم.

با خود فکر می‌کنم شاید دستی را که در دستم است تا آخرین لحظه در دست داشته باشم، در روی تخت بیمارستان و شاید در ساعت‌های زیادی در پایان نمایش تا سرانجام همه چیز را رها کنم و بروم. با هم ترار گذاشته‌ایم که این کار را بکنیم و او به من قول داده است. فکر کردن به این موضوع هم مایه‌ی آرامشمند می‌شود هم غمگینیم می‌کند. اگر این سیاره را ترک کنم دست گرم زنده‌ای را نیز ترک می‌کنم که از آن دختر پرتفالی است. تصورش را بکن، جرج، شاید در آن طرف هم دستی باشد که بتوانیم آن را در دست بگیریم. اما باور ندارم که آن طرفی وجود داشته باشد و در این باره اطمینان کامل دارم زیرا هر آنچه وجود دارد تا زمانی موجود است که همه چیز به پایان نرسیده باشد. اما آخرین چیزی که انسان محکم نگه می‌دارد اغلب دست کسی است.

نوشته بودم که خنده از هر چیز دیگری واگیردارتر است. غم و اندوه هم می‌تواند واگیر داشته باشد. اما ترس چیز دیگری است. ترس نمی‌تواند به راحتی شادی و غم سرایت کند و این بسیار خوب

است. ما با ترس هایمان کمابیش تنها بیم.

من می ترسم، جرج. از این می ترسم که از این دنیا رانده شوم. من از شب هایی مثل امشب که دیگر زنده نخواهم بود خیلی می ترسم. می خواستم این را برایت بگویم: شبی تو بیدار شدی. من در گلخانه نشسته بودم و تو که چشم هایت را می مالیدی کورمال کورمال به اتاق نشیمن آمدی و به اطرافت نگاه کردی. به طور معمول در چنین موقعی تو مستقیم از پله ها بالا می رفتی و به اتاق خواب ما می آمدی. اما آن شب در اتاق نشیمن ایستاده بودی. شاید برای نور لامپ بود. از گلخانه به سراغت آمدم و بغلت کردم. گفتنی که خوابت نمی برد. شاید این حرف را برای این زدی که من و مامان گاهی در باره‌ی بی خوابی های شبانه‌ام حرف می زدیم و تو چیزهایی شنیده بودی.

باید اعتراف کنم که از بیدارشدن تو و از این که وقتی به شدت نیاز داشتم که در کنارم باشی به سراغم آمده بودی بی نهایت خوشحال بودم در نتیجه سعی نکردم دوباره تو را بخوابانم.

خیلی دلم می خواست در باره‌ی همه چیز با تو حرف بزنم اما می دانستم که این امکان پذیر نیست و تو برای این حرف‌ها هنوز خیلی کوچکی. با این همه، آنقدر بزرگ شده بودی که مرا دلداری بدھی زیر سعی کردی بیدار بمانی و من دوست داشتم در آن شب چند ساعت با تو بنشینم. آن شب دیگر لازم نبود و رونیکا را از خواب بیدار کنم و او می توانست بخوابد.

از گلخانه آسمان شبانه را دیده بودم و می دانستم شب بسیار زیبا و پر ستاره‌ای است. او اخر ماه آگوست بود و حدس می زدم که تو هنوز [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

آسمان پرستاره را ندیده باشی. در هر حال در شب‌های تابستانی که پشت سر گذاشته بودیم چنین آسمانی را ندیده بودی. سال گذشته هم که خیلی کوچک بودی. پلیور گرم و شلوار پشمی تن کردم و روی دوش خودم هم کاپشن انداختم. بعد در تراس نشستیم... من و تو. همه‌ی چراغ‌های داخل خانه را خاموش کرده بودم و چراغ تراس را هم خاموش کردم.

اول هلال باریک ماه را که کاملاً در شرق آسمان بود به تو نشان دادم و برایت گفتم که هلال ماه مثل پشت  $\alpha$  و برای همین لاغر است.

تو با خیالی آسوده از دنیای اطرافت در بعلم نشسته بودی و از آسودگی خاطرت من سرمست شده بودم. بعد همه‌ی ستاره‌ها و سیاره‌های گنبد آسمان را نشانت دادم. خیلی دلم می‌خواست درباره‌ی همه چیز با تو حرف بزنم، از اتفاق و ماجراهای بزرگی که به آن تعلق داریم، از جورچین بزرگی که من و تو دو قطعه‌ی بسیار کوچک از آنیم و از این افسانه‌ای که قوانین و قواعد خود را دارد و ما نمی‌توانیم بفهمیم از آن خوشنمان می‌آید یا نه و با این همه ناچاریم در برابرش سر تعظیم فرود بیاوریم.

می‌دانستم که به زودی باید از تو جدا شوم اما نمی‌توانستم در این باره به تو چیزی بگویم. این را می‌دانستم که احتمالاً چیزی نمانده که از این ماجراهای بزرگ رانده شوم؛ از ماجراهای بزرگی که سرگرم تماشای آن بودیم؛ اما باز هم اطمینان نمی‌کردم که در این باره به تو چیزی بگویم. بنابراین تصمیم گرفتم که درباره‌ی ستاره‌ها با تو حرف بزنم و در آغاز صحبتم طوری حرفم را شروع کردم که برایت قابل درک

باشد اما بعد که گرم صحبت شدم طوری از فضا برایت تعریف می‌کردم که انگار پسر بزرگی در کنارم نشسته بود. تو هم اجازه دادی که حرف‌هایم را بزنم، جرج. از قرار معلوم دوست داشتی به حرف‌هایم گوش بدھی. با این‌که مفهوم معماهایی را که من می‌گفتم خوب درک نمی‌کردی به میان حرفم نپریدی و حتی خوابت هم نبرد البته شاید هم خیلی بیش تراز آن‌که من تصور می‌کردم حرف‌هایم را می‌فهمیدی. انگار می‌دانستی که آن شب نباید مرا تنها بگذاری. شاید هم حس کرده بودی که من به تو نیاز دارم نه توبه من. آن شب تو پرسنار بابا بودی.

برایت گفتم که حالا شب است چون زمین دور محورش چرخیده و خورشید در پشت آن قرار گرفته است و زمانی که خورشید طلوع یا غروب می‌کند می‌توانیم چرخش آن را ببینیم. شاید این حرف‌ها را می‌فهمیدی زیرا گاهی موقع خواب برایت شعری را می‌خواندیم که اگر یادت باشد این طوری شروع می‌شد: «با هر سطrix خورشید چشم‌هایش را می‌بندد، من هم چشم‌هایم را می‌بندم...» این شعر را یادت است؟

سیاره‌ی زهره را نشانت دادم و گفتم: «این یک سیاره است که مثل زمین به دور خورشید می‌گردد.» در آن فصل سال می‌توانستیم زهره را در شرق آسمان ببینیم زیرا خورشید همان‌طور که به زمین نور می‌تاباند به زهره هم می‌تابید. من به تو گفتم که هر بار به این سیاره نگاه می‌کنم به یاد ورونيکا می‌افتم برای این که زهره [یا همان ونوس] خدای عشق بوده است.

بعد برایت توضیح دادم که تمام نقطه‌های نورانی که در آسمان

می بینیم، ستاره های واقعی اند و مثل خورشید از خودشان نور دارند. یعنی تک تک ستاره های کوچک آسمان یک خورشید سوزانند. می دانی بعد از این حرف تو چه گفتی؟ گفتی: «اما تو که گفته بودی ستاره ها باعث آفتاب سوختگی نمی شوند.»

تابستان بسیار خوبی را می گذراندیم، جرج من ناچار بودم به تمام بدنت کرم ضد آفتاب بزنم. تو را محکم به خودم چسباندم و آهسته گفتم: «برای این که ستاره ها خیلی خیلی از ما دورند.»

الآن که من مشغول نوشتن این نامه ام تو چهار دست و پا روی زمینی و دوباره مشغول درست کردن ریل قطارت شده ای.

با خودم فکر می کردم که این روزمرگی است و این یک واقعیت است اما در این واقعیت چهار تا ق رو به بیرون باز می شود.

در اینجا ناچاریم چیزهای زیادی را ترک کنیم! و چیزهایی که از خودمان به جا می گذاریم نیز بی نهایت زیاد است!

چند وقت پیش از من پرسیدی که در کامپیوتر چه می نویسم و من در جوابت گفتم که نامه ای به بهترین دوستم می نویسم. حتماً در نظرت عجیب بوده که من با صدای غمگینی به تو گفتم که به بهترین دوستم نامه می نویسم و تو گفتی: «برای مامان می نویسی؟»

به گمانم سری تکان دادم و گفتم: «مامان عشق من است اما این چیز دیگری است.»

بعد تو پرسیدی: «پس من چه هستم؟» و با این حرفت مرا به تله انداختی. اما من تو را روی زانویم جلوی کامپیوتر نشاندم و به خودم چسباندم و گفتم: «تو بهترین دوست [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

منی.»

خوشبختانه تو دیگر سؤالی نکردی و ادامه ندادی. نمی توانستی باور کنی که نامه فقط و فقط برای تو است. برای من هم تصور عجیبی بود که روزی تو این نامه را می خوانی.  
زمان، جرج، زمان چیست؟

به توضیح ادامه دادم گرچه می دانستم چیزی از آن نمی فهمی. به تو گفتم که دنیا خیلی پیر است، شاید پانزده میلیارد سال عمر داشته باشد و با این حال هنوز کسی توانسته بفهمد که جهان چه گونه به وجود آمده است. همهی ما در افسانه‌ی بزرگی زندگی می کنیم که هیچ کسی از آن اطلاع درستی ندارد. در این دنیا می رقصیم و بازی می کنیم و حرف می زنیم اما نمی توانیم چه گونگی پیدایش آن را درک کنیم. این رقص و بازی و موسیقی زندگی را در هر جایی که آدمی باشد می توانی پیدا کنی، مثل صدای بوق آزاد تلفن است. به اینجا که رسیدم سرت را کمی عقب بردی و مرا نگاه کردم. دست کم موضوع بوق آزاد تلفن را فهمیده بودی زیرا اغلب گوشی تلفن را بر می داشتی تا صدای بوق آزاد را بشنوی و این کار را خیلی دوست داشتی.

و بعد از تو سؤالی کردم، جرج، همان سؤالی که الان هم می خواهم از تو بکنم. برای همین سؤال بود که داستان طولانی دختر پرتفالی را برایت گفتم.

به تو گفتم: «زمانی را در چند میلیارد پیش تصور کن که تازه همه چیز به وجود آمده بود. تو در آستانه‌ی این افسانه بودی و حق انتخاب داشتی. می توانستی یک بار برای زندگی در این سیاره به دنیا

بیایی. اما نمی‌دانستی که چه وقت باید زندگی را شروع کنی و چه مدتی می‌توانی در آن زندگی کنی؛ البته در هر حال سال‌های کوتاهی می‌شدند. فرض کن فقط همین را می‌دانستی که اگر تصمیم می‌گرفتی به این دنیا بیایی زمانی این اتفاق می‌افتداد که وقتیش رسیده بود. این را هم می‌دانستی که وقتی زمان یک دور بچرخد باید دوباره زمان و هرچه در آن است را ترک کنی و شاید هم این برایت ناخوشایند باشد زیرا برای بسیاری از انسان‌ها، زندگی در این افسانه‌ی بزرگ چنان زیباست که وقتی به روزی فکر می‌کنند که سرانجام این زندگی به پایان می‌رسد اشک در چشمشان جمع می‌شود. در اینجا همه چیز چنان خوب است که فکر کردن به زمانی که در آن دیگر روزهای دیگری را نخواهیم دید خیلی دردناک است.»

تو ساکت و صامت در بغلم نشسته بودی. به تو گفتم: «اگر یک قدرت برتر و مافوق به تو امکان تصمیم‌گیری می‌داد، تو چه تصمیمی می‌گرفتی، جرج؟ البته ما می‌توانیم در این ماجراهای بزرگ و مرموز خود را پری افسانه‌ای بد و مضحکی تصور کنیم. آیا تو زندگی در این کره‌ی خاکی را انتخاب می‌کردی، چه کوتاه بود چه بلند، چه در صد هزار سال بعد بود چه در صد میلیون سال بعد؟»

دو بار نفس عمیق‌کشیدم و بعد با صدای محکم و قاطعی گفتم: «یا اصلاً در این بازی شرکت نمی‌کردی زیرا نمی‌توانستی قواعدش را بپذیری؟»

هنوز ساکت در بغلم نشسته بودی. خیلی دلم می‌خواست بدانم که درباره‌ی این موضوع چه طور فکر می‌کنی. تو معجزه‌ی زنده‌ای بودی. به نظرم می‌رسید که موهای بورت بوی نارنگی می‌دهد. تو

فرشته‌ی سرحالی از گوشت و خون بودی.

هنوز نخوابیده بودی اما حرفی هم نمی‌زدی. مطمئن بودم که حرف‌هایم را شنیده و حتی گوش کرده‌ای. اما نمی‌دانستم که چه احساسی داری. من و تو محکم به هم چسبیده اما خیلی از هم دور بودیم. تو را محکم‌تر به خودم چسباندم و شاید تو فکر کردی برای گرم کردن تو این کار را کرده‌ام. اما من خودم را لو دادم، جرج، و گریه کردم. اصلاً نمی‌خواستم چنین کاری بکنم و بلاfacile سعی کردم بر خود مسلط شوم. اما اشکم بند نمی‌آمد.

در هفته‌های گذشته بارها این سؤال را از خود کرده‌ام. اگر می‌دانستم که یکدفعه به طور ناگهانی مرا از زندگی بیرون می‌کشند آن هم در اوج خوشبختی، آیا باز هم زندگی در کره‌ی زمین را انتخاب می‌کردم؟ ما فقط یک بار به این دنیا می‌آییم و در این ماجراهای بزرگ قرار می‌گیریم. بعد کلااغه به خانه‌اش نمی‌رسد ولی قصه‌ی ما به سر می‌رسد.

نه، به راستی نمی‌دانم که چه تصمیمی می‌گرفتم. به گمانم این شرایط و پیشنهاد شرکت در این ماجراهای بزرگ را رد می‌کردم. وقتی می‌دانستم که صحبت از یک زندگی کوتاه است و بس، مؤدبانه با یک کلمه‌ی «نه» آن را رد می‌کردم و شاید از «نه» مؤدبانه‌ام نتیجه‌ی خوبی نمی‌گرفتم و به ناچار فریاد می‌زدم و می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهم درباره‌ی این دو راهی لعنی حتی یک کلمه‌ی دیگر بشنوم. در واقع زمانی که تو در بغلم بودی و با هم در تراس نشسته بودیم چنین باوری داشتم و مطمئن بودم که این پیشنهاد را به کلی رد می‌کردم. اگر من تصمیم نگرفته بودم که وارد این ماجراهای بزرگ بشوم این را

هم نمی‌دانستم که متوجه چه چیزی نشده‌ام. سعی کن منظورم را بفهمی. برای ما انسان‌ها، گاهی از دست‌دادن چیزی که دوستش داریم بسیار سخت‌تر از نداشتن آن از ابتدای امر است. فکرش را بکن، اگر دختر پرتفالی به قولش عمل نمی‌کرد و بعد از بازگشت او از اسپانیا، ما در هر روز از شش ماه بعدی هم‌دیگر را نمی‌دیدیم بهتر بود که از اول اصلاً او را نمی‌دیدم. در افسانه‌های دیگر هم همین‌طور است. باور می‌کنی؟ اگر به سیندرلامی گفته‌نده که کم‌تر از یک هفت‌تی دیگر می‌تواند در آن بازی سهیم باشد آیا او با شاهزاده به قصرش بازمی‌گشت؟ به نظر تو بعد که ناچار می‌شد دوباره به زندگی قدیمی‌اش برگردد و برای ناما دری بدجنس و خواهر ناتنی‌های موذی‌اش آتش اجاق را روشن کند چه حالی پیدا می‌کرد؟

حالا نوبت پاسخ توست، جرج، و رشته‌ی کلام به تو تعلق دارد. همان وقتی که بیرون ساختمان در زیر آسمان پر ستاره نشسته بودیم تصمیم گرفتم این نامه‌ی طولانی را برایت بنویسم به ویژه در آن لحظه‌ای که گریه‌ام گرفته بود. این گریه تنها برای این نبود که می‌دانستم به زودی تو و دختر پرتفالی را ترک می‌کنم بلکه به این دلیل گریه می‌کردم که تو خیلی کوچک بودی، برای این‌که من و تو نمی‌توانستیم درست با هم حرف بزنیم.

یک بار دیگر از تو می‌پرسم که اگر حق انتخاب داشتی چه تصمیمی می‌گرفتی؟ آیا زندگی کوتاه در کره‌ی زمین را انتخاب می‌کردی تا بعد از مدت کوتاهی همه چیز را بگذاری و بروی و تا ابد اجازه‌ی بازگشتن به آن را نداشته باشی؟ یا با تشکر این پیشنهاد را رد می‌کردی؟

تو فقط همین دو گزینه را داری زیرا قواعد این طورند.  
وقتی برای زندگی تصمیم بگیری، برای مرگ هم تصمیم  
گرفته‌ای. اما به من قول بده که قبل از جواب دادن، درباره‌ی همه چیز  
خوب فکر کنی.

شاید زیاده‌روی می‌کنم و باعث ناراحتی تو می‌شوم درحالی‌که  
حق چنین کاری را ندارم. اما پاسخ تو به این سؤال بی‌نهایت برایم  
مهم است زیرا مسؤولیت در اینجا بودن تو به‌طور مستقیم به گردن  
من است. اگر من به انشعاب تن نمی‌دادم تو اکنون اینجا نبودی.  
به نوعی احساس گناه می‌کنم چون در به دنیا آمدن تو سهیم  
بوده‌ام. به عبارت دیگر می‌توان گفت که من به تو زندگی بخشیده‌ام  
البته به همراه دختر پرتفالی. به این ترتیب ما همان کسانی هستیم که  
روزی این زندگی را از تو می‌گیریم. هدیه کردن زندگی به کودک تنها به  
معنای دادن بزرگ‌ترین هدیه‌ی دنیا به او نیست بلکه این معنای  
باورنکردنی را نیز دارد که این هدیه را دویاره از او می‌گیریم.  
می‌خواهم در برابر تو صادق باشم، جرج، و برای همین به تو  
می‌گوییم که پیشنهاد چنین سفر سریع و کوتاهی را به این ماجرا  
بزرگ با تشکر رد می‌کردم.

این دیدگاه من است و اگر تو هم چنین دیدگاهی داشته باشی  
بعدها هر وقت به این موضوع فکر کنم که من باعث این امر شده‌ام  
عذاب و جدان خواهم داشت. من خود را در اختیار وسوسه‌های  
دختر پرتفالی گذاشتم و در عشق او رها شدم و فکر بچه‌دارشدن  
برایم مقاومت ناپذیر بود. حالا از خودم می‌پرسم در این امر چه  
چیزی اشتباه بوده؟ مفهوم این سؤال برایم درگیری وجودانی شدیدی  
niceroman.ir

بود و این مستلزم وجود همراهی بود تا بدین وسیله پشت سرم نظم برقرار شود.

جرج! در اینجا به یک دو راهی دیگر بر می خوریم که البته به اندازه‌ی قبلی سخت و آزاردهنده نیست. اگر تو در جواب بگویی که با همه‌ی این‌ها زندگی در زمین را، حتی اگر لحظه‌ای کوتاه باشد، انتخاب می‌کنی دیگر آرزو نمی‌کنم که ای کاش هرگز به دنیا نیامده بودم و در نتیجه این معادله از این راه هنوز قابل حل است و موازنه برقرار می‌شود و بدیهی است که من با این امید می‌نویسم.

تو می‌توانی جواب سؤال مهم مرا به‌طور غیرمستقیم بدھی. به‌طور مثال می‌توانی بگویی که چه‌گونه می‌خواهی این زندگی را بگذرانی، همان زندگی را که از آن شب در بیمارستان شروع شد و من و رونیکا و پژشک قانون‌شکن به مناسبت تولد تو نوشیدنی نوشیدیم. این پژشک نوشابه‌ای پری خوب توست، مطمئن. حالا می‌توانی این نامه را کنار بگذاری زیرا دیگر نوبت توست که زندگی کنی.

من فردا در بیمارستان بستری می‌شوم و از آن به بعد مامان تورا به مهدکودک می‌برد.

اما باید این را هم اضافه کنم: قول نمی‌دهم که بتوانم دوباره به «هوم‌لوای» برگردم.

جرج! آخرین سؤالم را هم می‌کنم: آیا می‌توانم مطمئن باشم که بعد از این، هستی دیگری وجود نداشته باشد؟ آیا می‌توانم یقین داشته باشم که وقتی تو این نامه را می‌خوانی من در جایی حضور نداشته باشم؟ نه، نمی‌توانم زیاد مطمئن باشم.

زیرا وقتی دنیا وجود دارد مرزها در اندازه‌های عجیبی عنوان‌بندی می‌شوند. متوجه می‌شوی که منظورم چیست؟ حتی اگر زمانی معلوم شود که بعد از این، دنیای دیگری وجود دارد من دیگر از تعجب کردن درباره‌ی این که دنیایی وجود دارد سیرم و همچنین از این که دیگر جایی برای تعجب بیشتر ندارم. هنوز یادم است که دو روز پیش، چند ساعتی با بازی کامپیوتری وقت‌کشی کردیم و من از این بازی لذت خاصی بردم زیرا برای فرار از فکر و خیال‌م به بازی نیاز داشتم. هر بار که در این بازی می‌مردمیم بلافضله میدان بازی دیگری پدیدار می‌شد و می‌توانستیم دوباره بازی کنیم. از کجا معلوم که چنین میدان بازی جدیدی برای روح‌مان وجود نداشته باشد؟ من این را باور ندارم، واقعاً باور نمی‌کنم. اما رویای غیرممکن‌ها نام مخصوصی دارد که به آن «آمید» می‌گوییم.

من آن شب را که بیرون از ساختمان و در تراس بودیم به خاطر می‌آورم! آن شب در وجودم ثبت و در قلبم حک شده است. وقتی درباره‌ی آن شب می‌خواندم چندین بار عرق سرد به بدنه نشست. تا امروز تقریباً همه چیز را فراموش کرده بودم. در هر حال اگر درباره‌ی آن شب پرستاره نخوانده بودم آن را به یاد نمی‌آوردم. اما حالا خیلی واضح و روشن آن شب را به خاطر می‌آورم. شاید این تنها خاطره‌ی واقعی باشد که از پدرم دارم.

هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم خاطرات خانه ییلاقیمان را به یاد بیاورم، یا پیاده‌روی‌هایمان در «زوگنس وان» را. اما آن شب جادویی در تراس را به خاطر می‌آورم البته آن شب در خاطراتم جور دیگری است و به صورت افسانه یا رویای خوش‌رنگی جلوه‌گری می‌کند. از niceroman.ir

خواب بیدار شده بودم و پاپا از تراس آمد و مرا در هوا بالا برد و گفت: «الآن می‌رویم بیرون و پرواز می‌کنیم، ستاره‌ها را می‌بینیم و در فضا پرواز می‌کنیم.» به همین دلیل لباسی گرم به من پوشاند زیرا در فضا هوا سخت سرد بود. پاپا می‌خواست ستاره‌ها را به من نشان بدهد و باید هم این کار را می‌کرد زیرا این تنها فرصت ما بود و باید از آن استفاده می‌کردیم.

می‌دانستم که پدرم بیمار است اما او نمی‌دانست که من می‌دانم. مامان به طور پنهانی به من گفته بود. این را هم گفته بود که ممکن است لازم باشد که پدر در بیمارستان بستری شود و برای همین غمگین است. به گمانم مادرم در بعدازظهر همان روز این موضوع را به من گفته بود و برای همین بیدار شده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. حالا خیلی واضح و روشن، فضانوری با پدرم در تراس را به یاد می‌آورم. به گمانم فهمیده بودم که پدرم به زودی از پیش ما می‌رود اما قبل از آن، می‌خواهد چیزی را به من نشان بدهد.

و بعد... الآن که مشغول نوشتن آنم دوباره عرق سرد بر بدنم نشسته است... وقتی در فضای کردش می‌کردیم ناگهان بعض پاپا ترکید و گریه کرد. می‌دانستم چرا گریه می‌کرد اما او نمی‌دانست که من می‌دانم و برای همین نمی‌توانستم چیزی بگویم و فقط ساكت نشسته بودم و صحبت از اتفاقی که در آن زمان افتاد خطرناک است.

اما فقط همین نبود. بعد از آن شب همیشه می‌دانستم که به ستاره‌های آسمان نمی‌توان اعتماد کرد. در هر حال، آن‌ها نمی‌توانستند ما را از خطری نجات بدهند و ما روزی حتی ستاره‌های آسمان را نیز ترک می‌کنیم.

از زمان گردش من و پاپا در فضا و گریهی او، فهمیدم که در تمام این دنیا هیچ چیزی قابل اعتماد نیست.

بعد از خواندن آخرین صفحه‌ی نامه، بالاخره فهمیدم که چرا فضا همیشه برایم چنین جذاب بوده است. پدرم چشم را به روی آن باز کرده و به من یاد داده بود که نگاهم را از تمام چیزهایی بردارم که در اینجا و این پایین از آن‌ها شکایت داریم و بالا رانگاه کنم. در نتیجه من ندانسته و بی اختیار، یک فضانورد آماتور شدم. دیگر تعجبی نداشت که تلسکوپ هابل برای من و پدرم چنین جالب بوده است. این علاقه را از او به ارث برده‌ام! و تحقیقاتش را درست از همانجا که او نیمه کاره گذاشته بود ادامه داده‌ام. این نوعی ارثیه بود. آیا همیشه چنین نبوده؟ اولین طرح تلسکوپ هابل را در عصر حجر ریختند. نه، این درست نیست زیرا اولین طرح آن، چند میکروثانیه بعد از انفجار عظیمی ایجاد شد که زمان و مکان را پدید آورد.

اصطلاحی به نام بذرافشانی وجود دارد و پدرم پیش از مرگش موفق به انجام این کار شد و پدرم کسی است که برای مقاله‌ی خوبیم باید از او تشکر کنم. گمان نمی‌کنم پدرم توجه خاصی به فوتیال انگلیس داشته و شانس آورده که هیچ‌گاه نام گروه «اسپایس‌گرل» به گوشش نخورده است اما درباره‌ی ارتباطش با «دانلدال» اطلاعی ندارم.

بعد از به پایان رساندن نامه کمی فکر کردم. مادرم فقط ضربه‌ای به درزد و فقط گفت: «جرج؟»

گفتم که نامه را تمام کرده‌ام و او گفت: «پس در این صورت پیش ما می‌آیی؟»

من گفتم که او باید به اتاقم بیايد. در اتاق را باز کردم و او وارد شد و خوشبختانه بلا فاصله در را پشت سرش بست. از اين که چشم هایم اشک آلود بود هیچ خجالت نمی کشیدم. مامان هم در اولین ملاقاتش با پاپا چشم هایش اشک آلود بوده است. اکنون او مرا ملاقات می کرد. دستم را دور گردن دختر پرتفالی انداختم و گفتم: «پدرم از پيش ما رفت.»

مامان مرا به خودش فشد و او نيز گريه کرد.  
مدت زيادي در سکوت روی تختم نشست و بعد پرسيد که پدرم  
براييم چه نوشه و گفت: «هیچ می داني که چه قدر مشتاق دانستن اين  
موضوعم؟ کمي هم می ترسم. حتی جرأت نکردم که پيش از تو،  
کمي از آن را بخوانم.»

به مامان گفتم که پاپا يك نامه‌ي عاشقانه‌ي بلند بالا نوشته است و  
او گفت: «پس اين نامه‌ي عاشقانه‌ي برای تو بود.» ناچار بودم با  
احتياط زيادي او را روشن کنم از اين رو گفتم که پدرم يك نامه‌ي  
عاشقانه برای او نوشته، برای دختر پرتفالی. و بعد اضافه کردم: «من  
بهترین دوست پاپا بودم اما تو عشق او بودی و اين چيز ديگري  
است.»

او دوباره مدتی طولاني در سکوت روی تختم نشست. هنوز  
جوان بود. بعد از خواندن نامه‌ي طولاني دختر پرتفالی، بيش از پيش  
به زيبا يي او پي برده بودم. به راستي کمي به سنجاق شباخت  
داشت. اما بيش تر شبие جوجه بود و من می ديدم که چه طور منقارش  
مي لرزد.

از او پرسيدم که پدرم چه کسی بوده است. او يكه خورد زира  
niceroman.ir

نمی‌دانست که در این چند ساعت چه مطالبی را خوانده‌ام و گفت:  
 «بی تردید، پدرت جان‌الوا بوده.»

- ولی او چه کسی بوده؟ منظورم این است که چه جور انسانی بوده؟  
 - آخر...

رفته‌رفته در گوشه‌ی لب‌هایش لبخند مونالیزا ظاهر می‌شد و با نگاهی گرفته و مبهم به من خیره بود. یادم آمد که پدرم چندین بار چیزی را یادآوری کرده بود. می‌دیدم که مادرم چه قدر تمرکز دارد. چشم‌های قهوه‌ای اش را می‌دیدم که تا چه حد سرگردان بودند یا شاید با بی‌قراری و ناآرامی می‌رقصیدند.

او گفت: «پدرت مردی بی‌نهایت دوست‌داشتني بود... واقعاً انسان بی‌نظیری بود و همچنین خیال‌پرداز یا شاید خیال‌بالف و داستان‌پرداز... بارها و بارها زندگی را افسانه قلمداد کرد و من به‌طور جدی فکر می‌کنم که او... زندگی را کمی هم سحرآمیز می‌دانست. از این‌ها گذشته، او خیلی احساساتی بود... هر دو مان این خصوصیت را داشتیم. بعد خیلی ناگهانی مريض شد و من نمی‌توانستم اين درد را پنهان کنم که او با غم و غصه‌ی بی‌پایانی به سوی مرگ می‌رود. خیلی دردناک بود، دیدن آن صحنه خیلی دردناک بود. خوب، او را خیلی دوست داشت... و مطمئناً تو را هم خیلی دوست داشت... او تو را می‌پرستید و نمی‌خواست ما را به سادگی از دست بدهد اما در برابر بیماریش قادر به مقاومت نبود. او را با بی‌رحمی و خشونت از ما گرفتند و هرگز نتوانست با سرنوشت‌ش کنار بیاید و آن را بپذیرد. هرگز موفق به این کار نشد، حتی در آخرین لحظه. برای همین چنین خلاً بزرگی را برایمان به جا گذاشت... اما کلمه‌ای بود که الان یادم niceroman.ir

نمی آید...»

به او گفتم که به قدر کافی وقت دارم و او ادامه داد: «او از آن افراد احساساتی و خیال پرداز بود. همین را می خواستم بگویم.» در آن لحظه خندیدم و گفتم: «او درستکار و راستگو هم بود. گذشته از این‌ها، از معرفت و خودشناسی عظیمی هم بهره‌مند بود و هر کسی چنین خصوصیاتی را ندارد.»

مادر چنان‌که گویی چیزی درک نکرده باشد نگاهم کرد و گفت: «شاید. اما تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟»

کاغذهای متعدد نامه را به او نشان دادم و گفتم: «به زودی تو هم می‌توانی همه‌ی این‌ها را بخوانی و بعد منظورم را می‌فهمی.»

دختر پرتفالی دوباره اشک چشم‌هاش را پاک کرد. نمی‌توانستیم مدت زیادی در اتاقم بمانیم و گرنه یورگن چه فکری می‌کرد؟ هیچ دلم نمی‌خواست جای او باشم. گفتم: «باید پیش بقیه برویم.» وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، به نظر خودم چندین سال بزرگ تراز چند ساعت پیش شده بودم که با نامه‌ی پدرم به اتاقم می‌رفتم. چنان احساس بزرگی می‌کردم که به نگاههای کنجکاوی که براندازم می‌کردند توجهی نداشتم.

میز بزرگ ناهارخوری آماده و غذاهای روی آن سرد شده بود. بر روی میز، مرغ سرخ شده، کالباس، سالاد میوه با تکه‌های پرتفال و یک ظرف بزرگ سالاد فصل به چشم می‌خورد. هر پنج نفرمان سر میز نشستیم و من در انتهای میز بودم. مامان همیشه می‌گفت که وقتی افراد زیادی در کنار همند یکی باید کارگردانی کند و در آن لحظه حس می‌کردم که کارگردانی آن جمع با من است. در هر حال همه‌ی

آن‌ها به من زل زده بودند و در آن جمع به نوعی، من شخصیت اصلی شده بودم.

وقتی سر میز نشستیم یک‌بار همه را از نظر گذراندم و گفتم: «نامه‌ی پدرم را خواندم که در آخرین روزهای عمرش نوشته بود و می‌دانم که همگی می‌خواهید بدانید در آن برایم چه نوشته است...» همه ساکت بودند. به راستی چه باید می‌گفتم؟ و چه طور باید آن را ادامه می‌دادم؟

گفتم: «نامه برای من بود. اما من تنها کسی نبودم که پدرم را دوست داشتم. برایتان یک خبر خوب و یک خبر بد دارم. اول خبر خوب را می‌دهم و آن این است که همه حاضرین می‌توانند نامه را بخوانند حتی یورگن. اما خبر بد این است که امشب نمی‌توانند آن را بخوانند.»

مادر بزرگ کنجدکاوane نشسته و به میز تکیه داده بود اما ناگهان یأس و ناامیدی در چهره‌اش سایه انداخت و این نشان می‌داد که او قبل‌آن نامه‌ی پدرم را نخوانده است، نه در آن زمان، نه یازده سال پیش از آن. پس آن نامه واقعاً یازده سال در کالسکه‌ی کهنه‌ام بوده است.

گفتم: «پیش از این‌که درباره‌ی نامه‌ی پدرم... حرفى بزنیم لازم است مدتی بگذرد تا دویاره آرامش برقرار شود. در ضمن من هم نیاز به زمانی دارم تا فکر کنم و جواب سؤال پرمعنا و سختی را پیدا کنم که پدرم در نامه‌اش از من پرسیده است و مجبور نباشم که آخر سر تازه فکر کنم که چه جوابی باید به آن بدهم.»

به نظر می‌رسید که همه با تصمیم موافق باشند زیرا دیگر کسی چیزی نگفت و سؤالی نکرد. یورگن از جایش بلند شد و سویم آمد.

ضریبی دوستانه‌ای به پشتم زد و گفت: «فکر عاقلانه‌ای است، جرج. به نظر من حق با توست. لازم است کمی صبر کنیم و در آرامش درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»

گفت: «در ضمن دیگر نزدیک نیمه شب است و وقت آن رسیده که کمی هم بخوابیم.» خودم هم متوجه بودم که چه قدر جدی و مثل آدم بزرگ‌ها منظورم را بیان کردم. دیگر بزرگ شده بودم. اما آن شب حتی یک لحظه هم خواب به چشم نیامد هرچند که خانه کاملاً ساكت بود. روی تختم نشسته بودم و از پنجه سرزمین سپید رانگاه می‌کردم. ساعتها بود که برف بند آمده بود.

در نیمه‌های شب لباس پوشیدم. کاپشن گرم و کلاه و شال‌گردن و دستکش‌هایم را هم برداشتیم و از گلخانه به تراس رفتیم. برف‌های روی نیمکت را پایین ریختم و لامپ بالای در را خاموش کردم و نشستم. سرم را بالا بردم و آسمان و ستاره‌های نورانی پراکنده در آن را تماشا کردم. سعی داشتم بار دیگر حال و هوای رمانی را تجربه کنم که در بغل پدرم در آنجا نشسته بودم. هنوز به یاد داشتم که او چه طور مرا به خود چسباند. به گمانم او این کار را کرد تا من از سفینه بیرون نیفتم... و بعد آن مرد بزرگ با صدای بلندی به گریه افتاد... سعی داشتم به سؤال مشکل و مهمی فکر کنم که او از من کرده بود. اما نمی‌دانستم که باید چه جوابی به آن بدهم.

برای اولین بار در عمرم به طور دقیق می‌دانستم که من هم روزی از این دنیا می‌روم و همه چیز را از دست می‌دهم. این تصور ناخوشایند و بدی بود، تصوری تحمل ناپذیر... و پدرم چشم را به این حقایق بازکرده بود که البته کار ناخوشایندی نبود. خوب بود که بدانم با چه

چیزی سر و کار دارم. درست مثل این بود که از مقدار پولی که در بانک دارم اطمینان حاصل کنم. در ضمن تصور این که فقط پانزده سال داشتم تصور بسیار زیبایی بود.

اما با همه‌ی این تفاصیل، شاید بهتر بود که هرگز به دنیا نمی‌آمدم. زیرا بی‌اندازه غمگین بودم که روزی باید از این جا بروم. اما تصمیم گرفتم همان کاری را بکنم که پدرم در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود. برای پاسخگویی به پرسش سخت او باید وقت زیادی صرف می‌کردم. سرم را عقب بردم و به ستاره‌ها و سیاره‌های بسی شمار آسمان نگاه کردم. مجسم می‌کردم که در سفینه‌ی فضایی نشسته‌ام. چندین بار هم ستاره‌های دنباله‌داری دیدم و مدت زیادی به همان شکل نشستم.

پس از مدتی طولانی صدای در را شنیدم. مامان به تراس آمد. تازه هوای کمی روشن شده بود. از من پرسید:

- این جا نشستی؟

خودش که می‌دید! من فقط گفتم:

- خوابیم نمی‌برد.

او گفت:

- من هم همین طورم.

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- لباس گرم بپوش و بیا پیش من بنشین، مامان.

چیزی نگذشت که با پالتوی سیاهی برگشت، همان پالتوی که تمام عمرم به تنش دیده بودم با این حال اطمینان نداشتم همان باشد که آنوقت‌ها در کلیسای دم می‌پوشیده است. در هر حال،

وقتی روی نیمکت نشست به او گفتم:

- حالا فقط گیره‌ی موی نقره‌ایت را کم داری.

با دستش به دهانش زد و گفت:

- در این باره هم نوشته؟

به جای آن‌که به او جوابی بدhem سیاره‌ای را نشان دادم که تازه در شرق آسمان پدیدار شده بود. مطمئن بودم که سیاره است زیرا مثل ستاره‌های دیگر نمی‌درخشید و نود و نه در صد اطمینان داشتم که سیاره‌ی زهره است. از او پرسیدم:

- آن سیاره را در آن بالا می‌بینی؟ آن سیاره‌ی ونوس است که به آن ستاره‌ی صبح هم می‌گویند. پدرم هر بار که به این سیاره نگاه می‌کرده بی‌درنگ به یاد تو می‌افتداده و به تو فکر می‌کرده.

وقتی کسی افکار زیادی در سر داشته باشد یا ساکت می‌ماند یا چیزی می‌گوید. اما مامان ساکت بود. بعد از مدتی به او گفتمن:

- قبل از رفتن پدرم به بیمارستان، یک شب تا صبح، با او در اینجا نشستیم. درباره‌ی این موضوع، مطالب بیشتری را در نامه‌اش می‌خوانی. ولی حالا ما دو نفر اینجا نشسته‌ایم.

مامان گفت:

- جرج، من از وجود این نامه هم خیلی خوشحالم هم خیلی از آن می‌ترسم. دلم می‌خواهد وقتی آن را می‌خوانم تو در خانه باشی. این قول را به من می‌دهی؟

به او قول دادم. می‌توانستم درک کنم که چه قدر برایش مهم است که در هنگام خواندن نامه‌ی پدرم، من در کنارش باشم. مسلماً بعد از آن‌که دختر پر تقالی نامه‌ی جان الوا را خواند یورگن کسی نبود که

می توانست او را دلداری بدهد. اما او هم اجازه داشت که نامه‌ی پدرم را بخواند، بله، چه جور هم. خیال نداشتم زیاد به او سخت بگیرم. گفتم:

- در آن زمان وقتی با پدرم در اینجا نشسته بودم به من گفت که به زودی باید از پیش ما برود.

مامان از کوره در رفت و گفت:

- می دانی، جرج... گمان نمی کنم که تمایلی به صحبت درباره‌ی این موضوع داشته باشم. به نظر من تو باید به این خواسته احترام بگذاری. متوجه نیستی که زخم‌های کهنه را باز کرده‌ای؟ نمی توانی این را بفهمی؟

او کمابیش عصبانی بود. عصبانی بود. من گفتم:

- چرا، البته که می فهمم.

مدت زیادی نشستیم اما حرف زیادی نزدیم. شاید یک ساعت تمام در آن‌جا نشسته بودیم. از این بابت به حیرت افتاده بودم زیرا مامان به شدت سرمایی بود و حتی در هوای خنک هم از سرما شکایت می‌کرد اما در آن هنگام...

هر وقت در آسمان چیز جدیدی کشف می‌کردم به او نشان می‌دادم اما ستاره‌ها رفته رفته کم‌رنگ‌تر می‌شدند تا این‌که سرانجام با روشن شدن هوا، دیگر اثری از آن‌ها به جا نماند.

پیش از آن‌که از هم جدا شویم دویاره آسمان را نشان دادم و گفتم:  
- آن بالا، یک چشم بزرگ در حال پرواز است که وزنی بیش از یازده تن دارد، به بزرگی قطار است و به کمک دو بال بسیار بزرگ حرکت می‌کند.

متوجه شدم که مامان جا خورده زیرا منظور مرا از این حرف‌ها نفهمیده بود. نمی‌خواستم او را بترسانم یا برایش قصه‌ی اشباح را تعریف کنم. برای آرامکردن او به سرعت اضافه کردم:  
- تلسکوپ هابل، چشم فضا است.

لبخند مادرانه‌ای زد و دستش را دراز کرد تا موهایم را نوازش کند  
اما من به موقع سرم را کنار کشیدم. از نظر او من هنوز بچه بودم. شاید  
هم خیال می‌کرد به مقاله‌ی مدرسه‌ام فکر می‌کنم. به او گفتم:  
- بالآخره روزی باید به واقعیت همه چیز پی ببریم...

در آن روز نمی‌توانستم به مدرسه بروم. مادربزرگم گفت که  
می‌توانم واقعیت را به معلم بگویم و کافی است بگویم نامه‌ای از  
پدرم به دستم رسیده که یازده سال پیش از دنیا رفته است. مادربزرگ  
اضافه کرد که در چنین مواقعي چندین نفس عمیق اثر خوبی دارد.  
در آن موقعیت به نظرم رسید که دریافت نامه از کسی که یازده  
سال پیش فوت کرده چندان طبیعی نیست.

پدربزرگ و مادربزرگ می‌خواستند به تونزبرگ برگردند بی آن که  
نامه‌ی پدرم را خوانده باشند. به آن‌ها قول دادم که در نهایت تا یک  
هفته‌ی دیگر نامه را دریافت می‌کنند.

مادربزرگ از این‌که ناچار بود مدت زیادی صبر کند کمی دلخور  
بود. این او بود که نامه را پیدا کرده و خواستار آمدن به اسلو شده بود.  
اما پدربزرگ حرف یورگن را به او یادآوری کرد.

آن روز یورگن خیلی زود به محل کارش رفته بود و من دیدار  
کوتاهی با او داشتم. اما برعکس او، من و مامان در خانه ماندیم.  
نزدیک ظهر روی کاناپه به خواب رفتم زیرا تا صبح نخوابیده بودم.  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

وقتی بیدار شدم به اتاق زیر شیروانی رفتیم و سرگرم جستجو و خالی کردن آن جا شدیم.

به مامان پیشنهاد کردم که همه‌ی عکس‌های قدیمی سویلا را بیرون بیاورد. خوشبختانه هیچ‌یک از آن عکس‌ها را دور نریخته بود هرچند که ادعا می‌کرد از حال و هوای آن عکس‌ها بیرون آمده است و درست در لحظه‌ای این را گفت که مشغول بیرون کشیدن تابلوی تک چهره‌ی پدرم بود که آن‌وقت‌ها به طور ذهنی از او کشیده بود. هیچ‌یک درباره‌ی آن تابلوی تک چهره حرفی نزدیم. اما من با دیدن آن عکس یکه خوردم. هرگز چنان نگاه آبی نورانی و درخشانی را ندیده بودم. با خود فکر کردم که بی‌تردید برای رنگ آبی به این پر رنگی، کمالت زیادی به کار رفته است و باز فکر کردم که آن چشم‌ها باید چیزهایی دیده باشند که چشم هیچ‌کس دیگری ندیده است.

به مامان گفتتم:

- از حال و هوای پاپا که بیرون نیامدی؟

اما این جمله‌ام پرسشی نبود بلکه دستوری بود.

او را راضی کردم که تابلوی درختان پرتفال را دوباره در جای خودش بیاویزد. یعنی تابلوی دیگری را از دیوار بردارد و این تابلو را درست در همان جای قبلی اش، در زمانی که پدرم پشت کامپیوتersh می‌نشست، آویزان کند. منظورم همان زمانی بود که پدرم مثل لکلک‌ها لی لی می‌کرد تا پایش را روی ریل قطارم نگذارد؛ زمان دیگری غیر از زمان حال.

به نظرم تابلوی درختان پرتفال را درست در سر جایش آویزان کرده‌ایم و از نظر من هیچ بد نیست. یورگن ناچار بود با این بازگشت

کوچک به وضعیت اصلی و نخستین کنار باید. این نظر من بود و آن را بر زبان آوردم.

ریل قطار را در کارتمن بزرگی روی زمین پیدا کردیم. کامپیوتر قدیمی نیز همانجا بود و من آن را با خود به طبقه‌ی پایین بردم و به برق زدم. سعی می‌کردم به برنامه‌ی متن آن وارد شوم. یک دستگاه قدیمی به زبان «DOS» بود و برنامه متن آن «Word Perfect» نام داشت. پدر یکی از همکلاسی‌هایم هنوز با یکی از این دستگاه‌های آنتیک کار می‌کرد و من بارها پای آن نشسته بودم.

این برنامه به رمزی نیاز داشت که حداکثر هشت حرفی بود و بعد من اجازه‌ی دسترسی به مدارکی را پیدا می‌کردم که پدرم یازده سال پیش نوشته بود. یازده سال پیش، کسی نتوانسته بود این رمز هشت حرفی را پیدا کند.

وقتی شانسم را امتحان می‌کردم مامان که پشت سرم ایستاده بود به من گفت که با کلمه‌ها و اعداد زیادی سعی کرده‌اند رمز آن را پیدا کنند مثل تاریخ تولد، شماره‌ی ماشین و شماره‌ی شناسنامه. گمان می‌کرم که آن‌ها موارد زیادی به فکر شان نرسیده باشد. کلمه‌ای را وارد کردم که کمتر از هشت حرف بود و آن چیزی نبود جز: پرتفالی. دستگاه تق تقی کرد و به کار افتاد.

اگر ادعا کنم که مامان فقط تحت تأثیر قرار گرفته بود کم گفته‌ام زیرا او با دست به سرش ضربه‌ای زد و نزدیک بود از هوش برود. در کامپیوترهای قدیمی به جای «Dir»، «Datei» به کار می‌رفت و این «Dir» هم حداکثر از هشت حرف تشکیل می‌شد گه یکی از آن‌ها «ورونیکا» بود. شاسی‌ها را فشار دادم زیرا در آن زمان کامپیوترها [niceroman.ir](http://niceroman.ir).

هنوز «ماوس» نداشتند. در آن هنگام تنها مدرکی با عنوان «جرج» پدیدار شد و من شاسی «Enter» را زدم. ناگهان متن نامه‌ای جلوی رویم بود که عصر روز پیش در اتفاق خوانده بودم: «خوب، نشسته‌ای، جرج؟ در هر حال، باید محکم سر جایت بنشینی چون می‌خواهم داستان بسیار مهیجی را برایت تعریف کنم...» و بعد دکمه‌ی دیگری را زدم و همه‌ی متن را رد کردم که مدت زیادی طول کشید. ده ثانیه! و آخرین سطر متن این بود: «رویای غیرممکن‌ها نام ویژه‌ای دارد که به آن امید می‌گوییم.»

کشف بی‌نظیرم به این شرح بود. وقتی تصمیم گرفتم این کتاب را به اتفاق پدرم بنویسم پیش خودم چیزی مانند کاردستی و قیچی و چسب را تصور کردم. اما دیگر همه چیز خیلی ساده‌تر از چیزی بود که در ذهنم داشتم. حالا می‌توانستم وارد یک سند قدیمی بشوم و در داخل متن پدرم بنویسم و از این طریق به راستی حس می‌کردم که با همراهی پدرم کتاب می‌نویسم.

آنقدر با «دروکر» کلنگار رفتم تا توانستم آن را به کار بیندازم. نوعی «دروکر» حرفی بود. چنان عجیب و غریب بود که می‌ترسیدم مأموران مخفی موزه‌ها آن را از من بذردند. صدای بلندی داشت و هر صفحه چهار دقیقه‌ی تمام وقت می‌گرفت! علت این بود که برای هر حرف باید ضربه‌ای بر روی شاسی وارد می‌آمد و به جوهر آغشته می‌شد و روی کاغذ می‌آمد. یازده سال پیش که پدرم فوت کرد دستگاه مدرنی به حساب می‌آمده است.

حالا در کامپیوتری قدیمی می‌نویسم. منظورم حالاست. آخرین چیزی که وارد کامپیوتر کردم این بود: «حالا در کامپیوتری قدیمی neeroman.ir

می نویسم، منظورم حال است.»

مادرم صفحه‌ای دارد که عنوان آن «فراموش‌نشدنی<sup>۱</sup>» است و ضبط منحصر به فردی دارد. در این صفحه «ناتالی کل» با پدرش «نات کینگ کل»، خواننده‌ی معروف، ترانه‌ای دو صدایی می‌خواند. شاید چیز عجیبی به نظر نرسد. اما موضوع این است که «ناتالی کل» این ترانه‌ی دو صدایی را با پدرش می‌خواند که سی سال پیش مرده است. البته با فن آوری‌های امروزی، این امر پیش پا افتاده‌ای است. کافی است «ناتالی کل» همراه نوار ضبط شده‌ی قدیمی «نات کینگ کل» بخواند. در این صورت می‌توان گفت که او صدای پدرش را به میدان بازی جدیدی منتقل کرده است.

از نظر تکنیکی، خواندن ترانه‌ی دو صدایی با مردی که حدود سی سال پیش مرده، کار چندان بر جسته‌ای نیست و فقط فشار و خستگی روحی به همراه دارد. اما این آواز دو نفره به راستی جالب و «فراموش‌نشدنی» بود.

قصد ندارم این داستان را بیش از این کش بدhem اما هنوز دو موضوع بی‌جواب مانده است. یکی از آن‌ها جوابی است که باید به سؤال سخت پدرم بدhem. اما چیز دیگری هم وجود دارد که آن را اول توضیح می‌دهم زیرا تصمیم گرفته‌ام این کتاب را با جواب سؤال پرمument و سخت پدرم به پایان برسانم.

پس از آن‌که مدتی با نقاشی قدیمی و کامپیوتر آنتیک سرگرم شدم ماماً برای پختن شیرینی نارگیلی به آشپزخانه رفت. می‌دانست که این نوع شیرینی را خیلی دوست دارم و می‌خواست

در آن روز خاص از این نوع شیرینی برایم درست کند. اما میریام هم عاشق شیرینی نارگیلی بود.

وقتی بوی شیرینی نارگیلی تازه فضای خانه را پر کرد به آشپزخانه رفتم بلکه یک شیرینی از او بگیرم و در ضمن چیزی هم از او ببرسم. در داستان دختر پر تخلی نخ باز آویزانی وجود داشت. اما مامان هنوز داستان را نخوانده بود.

او سرگرم ریختن لایه‌ای از خاک قند روی شیرینی‌ها بود. بسته‌ی پودر نارگیل هم روی میز آشپزخانه بود و مامان می‌خواست کمی از آن روی خاک قند روی شیرینی‌ها بپاشد. از او پرسیدم:

- چه کسی در آن تویوتای سفید بود؟

به شوخی این سؤال را کردم که سربه سر او بگذارم زیرا می‌دانستم همان‌طور که خودش به پدرم گفته بود این موضوع مربوط به گذشته بود.

اما مادرم هاج و واج مانده بود. اول بالب‌های سفید و رنگ پریده‌اش به طرفم برگشت و بعد روی میز آشپزخانه نشست. آهی کشید و گفت:

- پس او در این باره هم نوشته!

من گفتم:

- به گمانم کمی حسادت می‌کرده.

وقتی او ساکت ماند دوباره پرسیدم:

- نمی‌توانی بگویی چه کسی در آن تویوتای سفید بود؟

او با قیافه‌ی متفکری به من زل زد بعد طوری که گویی تصمیم گرفته حقیقت را بگوید و همه چیز را روشن کند با صدایی نسبتاً

آهسته گفت:

- او یورگن بود.

من که سرگیجه گرفته بودم از او پرسیدم:

- یورگن؟

او سرش را تکان داد و سرگیجه‌ی من بیشتر شد.

بسته‌ی پودر نارگیل را برداشتیم و روی زمین پاشیدم و بعد نایلون

آن را برگرداندم و همه‌ی پودر نارگیل‌ها را به زمین ریختم و گفتم:

- برف می‌بارد.

مامان هنوز روی میز آشپزخانه نشسته بود. دیگر دیر شده بود و

نمی‌توانست جلویم را بگیرد. فقط پرسید:

- برای چه این کار را کردی؟

با صدای بلندی فریاد زدم:

- برای این که تو مثل همین پودر نارگیل بی‌عقلی چون همزمان با در

مرد دوست بودی!

او با حرارت و انرژی در صدد دفاع از خود برآمد و گفت:

- این طور نبوده. بعد از آشنایی ام با جان‌الوا، فقط و فقط او در

زندگیم بود.

و وقتی جان‌الوا مرد فقط و فقط یورگن وجود داشت.

- نه، این طور نیست. تازه چند سال بعد بود که دوباره یورگن را دیدم،

در همان سال‌هایی که فقط من بودم و تو. حتماً یادت است. اما وقتی

دوباره یورگن را دیدم به او علاقه‌مند شدم و مدت زیادی طول کشید

تا تصمیم گرفتم که با هم زندگی مشترکی داشته باشیم. مدت خیلی

زیادی...

در آن لحظه، دلم برای جوجه‌ی پیر سوخت که هنوز منقارش سفید بود. با این حال گفتمن:  
- آیا اجازه دارم که بپرسم دختر پرتفالی کدام یک از این آقایان را بیش‌تر دوست داشت؟  
او با حالتی اعتراض آمیز گفت:  
- نه، اجازه نداری.

به نظر نمی‌آمد رنجیده باشد اما قاطعیت داشت. بغضش ترکید و اشکش روان شد. تصمیم گرفتم دیگر در این باره حرفی نزنم زیرا از پدرم آموخته بودم که به خودم حق دخالت در اموری را ندهم که به من مربوط نیست. نباید به افسانه‌ای نزدیک می‌شدم که مایل نیست قواعدش را با من قسمت بکند.  
اما اختیار افکار خودم را داشتم.

از آنچه شنیده بودم به هیچ‌وجه خوشم نیامده بود زیرا نشان می‌داد که صاحب تویوتای سفید برنده شده است اما او هیچ تقصیری نداشت. شاید تقصیر هیچ‌کسی نبود. اما خوشحال بودم که پدرم هرگز به این امر پی نبرد.

شاید هم در اصل همه چیز ناشی از اشتباه‌های خودش باشد که نتوانست قواعد را رعایت کند و شش ماه منتظر دختر پرتفالی بماند و برای همین بعد از چند ساعت، کبوتر مرده را در جوی آب دیده بود. کبوتر سفید، کم چیزی نیست.

همیشه پدرم را به شکل یک کبوتر سفید مجسم کرده، به این صورت به او فکر خواهم کرد. اما چندان مطمئن نیستم که به سرنوشت اعتقاد داشته باشم. به گمانم پدرم نیز به آن اعتقادی  
niceroman.ir

نداشت و گرنه تلسکوپ هابل در نظرش چنین جذاب نبود. بعد از ظهر آن روز، با یورگن و میریام شیرینی نارگیلی با پوشش شکلاتی خوردیم. دو شیرینی با خاک قند داشتیم که آنها را به یورگن و میریام دادیم و به نظرم این دینی بود که به گردنشان داشتیم. چند روز بعد از ماجراهای شیرینی نارگیلی، درباره پای کامپیوتر قدیمی نشستم و باید تصمیم می‌گرفتم که چه طور باید سؤال سختی را جواب بدهم که پدرم از من کرده بود. هنوز کسی نامه‌ی پدرم را نخوانده بود اما قرار بود فردای آن روز پدر بزرگ و مادر بزرگم برای صرف قهوه‌ی صبح یکشنبه نزد ما بیایند و در نتیجه مهلت من تمام می‌شد.

این روزها فقط به سؤال پدرم فکر می‌کردم و همچنین به جوابی که باید به آن می‌دادم. بعد از این‌که نامه‌ی طولانی را چهار بار خواندم در دل گفتم: بیچاره پدرم. پدر بیچاره‌ی من. خیلی متأسفم که او این‌جا نیست. البته آنچه او نوشته فقط برای خودش مصدق ندارد بلکه درباره‌ی تمام مردم دنیا صدق می‌کند، همچنین برای آن‌ها که پیش از ما در این‌جا بوده‌اند، آن‌ها که اکنون در این‌جا هستند و برای همه‌ی کسانی که پس از ما به دنیا می‌آیند.

پدرم نوشته بود که فقط همین یک بار در این دنیا هستیم. بارها نوشته است که فقط در یک لحظه‌ی کوتاه در این جهانیم. درست نمی‌دانم که من هم در این زمینه با او هم فکر باشم زیرا پانزده سال است که در این دنیا هستم و این سال‌ها به هیچ وجه در نظرم به کوتاهی یک لحظه نبوده‌اند.

اما به گمانم می‌دانم منظور پدرم چه بوده است. برای کسانی که

قادر به درک این نکته‌اند که زندگی در این جهان به طور قطع روزی به پایان می‌رسد زندگی بسیار کوتاه است. اما این نکته که روزی برای ابد باید رفت، برای همه قابل درک نیست. چیزهای بسیاری هست که این یافته‌ها و کشفیات را ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه سخت‌تر می‌کند.

پدرم نوشته بود: فکرش را بکن، میلیارد‌ها سال پیش، زمانی که همه چیز پدید آمده، تو در جایی در آستانه‌ی این افسانه بوده‌ای و حق انتخاب داشتی می‌توانستی یک بار برای زندگی در این سیاره به دنیا بیایی اما... نمی‌دانستی که چه وقت به دنیا می‌آیی و چه مدتی می‌توانی در آن بمانی. البته فقط درباره‌ی کمی و کوتاهی این سال‌ها آگاهی یافته بودی و فقط همین را می‌دانستی که اگر ورود به این دنیا را انتخاب کنی زمانی متولد می‌شوی که موقع آن رسیده باشد و پس از گذشت زمان، ناچاری زمان و هر آنچه را که در آن است دوباره ترک کنی.

هنوز تصمیم را نگرفته بودم اما در این میان بیش‌تر و بیش‌تر پدرم را تأیید می‌کردم. شاید هم این پیشنهاد را با تشکر رد می‌کردم زیرا لحظه‌ی کوتاه زندگی ام در این دنیا در مقایسه با زمان بسیار بسیار طولانی گذشته و آینده، بسیار ناچیز بود.

اگر می‌دانستم فقط اجازه دارم که یک میلی‌گرم از چیزی را بخورم که بی‌نهایت خوشمزه است از این کار چشم می‌پوشیدم و با تشکر آن را رد می‌کردم.

از پدرم اندوه عمیقی را به ارث برده‌ام، اندوهی ناشی از این واقعیت که روزی این دنیا را ترک می‌کنم. آموختم که به «شبی مثل niceroman.ir

امشب» فکر کنم که دیگر زنده نخواهم بود. اما این دیدگاه را نیز به ارث برده‌ام که دنیا چه قدر عالی و بی‌نظیر است. تصمیم دارم در تابستان به طور جدی در باره‌ی زنبورها تحقیق کنم (زمان‌سنجی دارم که شاید بتوانم با آن به سرعت پرواز زنبورها پی ببرم البته باید وزن آن‌ها را نیز محاسبه کنم). در ضمن هیچ مخالفتی با سفر سیاحتی به دنیای وحش در شرق آفریقا ندارم. همچنین آموختم که به آسمان نگاه کنم و از مشاهده‌ی چیزهایی تعجب کنم که میلیارد‌ها سال نوری از ما دورند. و این‌ها را زمانی آموختم که کم‌تر از چهار سال سن داشتم.

من نمی‌توانم از آن بیرون شروع کنم و باید از انتهای دیگری آغاز کنم. شاید ناچار باشم به روش خاص خودم تصمیم‌گیری کنم. اگر داستان دختر پرتفالی، فیلمی سینمایی بود و من برای تماشای آن ته سالن سینما نشسته بودم و می‌دانستم اگر جان الوا و دختر پرتفالی هیچ‌گاه همدیگر را پیدا نمی‌کردند من برای زندگی در این سیاره متولد نمی‌شدم آن‌ها را تشویق می‌کردم که به سوی هم نروند. ضربان قلبم تنده شد و از این می‌ترسیدم که جان الوا یا دختر پرتفالی مثلاً کافر بودند و هرگز به این فکر نمی‌افتدند که برای اجرای مراسم کریسمس به کلیسا بیایند. شاید در اسپانیا وقتی دختر پرتفالی ناگهان با مردی دانمارکی وارد کافه می‌شد من به گریه می‌افتادم... و هنگامی که جان الوا و ورونیکا به هم می‌رسیدند از اختلاف عقیده‌ی جزیی آن‌ها می‌ترسیدم زیرا تا جایی که می‌دانم یک دعوای جدی می‌توانست به سرعت وسعت بگیرد. دنیا! جایی که هرگز به آن دسترسی پیدا نمی‌کردم.

فضا! دیگر هیچ‌گاه به آسمان پر ستاره نگاه نمی‌کردم.  
خورشید! هیچ‌گاه پایم را در جزیره‌ی داغ تونزبرگ نمی‌گذاشت و  
هرگز با سر به درون آب شیرجه نمی‌زدم.

دیگر همه چیز را می‌فهمم. ناگهان تمام میدان عمل برايم قابل  
درک شد و تازه با تمام وجود می‌فهمم که نیستی چه معنایی دارد...  
معده‌ام درهم می‌پیچید و سرم‌گیج می‌رود و بسیار خشمگینم.

وقتی به این می‌اندیشم که روزی باید بروم و از اینجا دور بمانم،  
آن هم نه برای یک هفته و دو هفته، نه برای چهار یا چهارصد سال،  
بلکه تا ابد، بی‌نهایت خشمگین می‌شوم.

حس می‌کنم شوخی و فریبی در کار است زیرا اول کسی می‌آید و  
می‌گوید: بفرما! تمام دنیا مال توست و می‌توانی در آن جست و خیز  
کنی... این هم وسایل سرگرمی! این ریل قطار اسباب بازی و آن هم  
مدرسه‌ای که از پاییز شروع می‌شود و در آن می‌توانی به بازی «دروغ  
سیزده» بپردازی و بعد ناگهان دوباره همه‌ی دنیا را از من می‌گیرند.  
حس می‌کنم همه مرا تنها گذاشته‌اند و دیگر هیچ تکیه‌گاهی  
ندارم و هیچ‌چیز نمی‌تواند نجاتم بدهد.

نه تنها همه‌ی دنیا و همه‌کس و همه چیز را از دست می‌دهم بلکه  
خودم را نیز از دست خواهم داد.

یک بشکن! تقدیر! و در یک چشم برهمنزدن دیگر وجود نخواهم  
داشت.

عصبانی هستم، چنان عصبانی که می‌خواهم استفراغ کنم. به  
شرارت فکر کردم اما هرگز اجازه نمی‌دهم که حرف آخر را بزنند و  
پیش از آنکه بر من مسلط شود از آن روی برمی‌گردانم. من زندگی را  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

انتخاب می‌کنم و گوشه‌ی کوچکی از خیر و نیکی را برمی‌گزینم که سزاوار آنم. چیزی هست که آن را «خیر» می‌نامیم. از کجا معلوم که بالای سر همه‌ی ما خدایی بر تخت نشسته باشد؟

می‌دانم که شر وجود دارد زیرا آن را در خط سوم قطعه‌ی مهتاب بتهوون شنیده‌ام. اما این را نیز می‌دانم که خیر هم وجود دارد و می‌دانم که بین دو پرتگاه گل زیبایی می‌روید و بعد، از درون آن، زنبور شاد و سرحالی اوج می‌گیرد و پرواز می‌کند.

آهان! اکنون این گل زیبا را می‌بینم. خوشبختانه در این معادله قطعه‌ی شادی وجود دارد و همیشه بین دو نمایش تراژدی، یک نمایش خیمه‌شب بازی خنده‌دار اجرا می‌کنند که من هرگز این اجرا را از دست نخواهم داد. من آماده‌ام که همه چیزم را روی خط دوم شرط‌بندی کنم. چیزی به نام عطش به زندگی وجود دارد و با همه‌ی این‌ها لازم نیست حتماً این دو پرتگاه را تجربه کنم. برای من پرتگاهی نیست. چنین چیزی وجود خارجی ندارد. برای من هرگز وجود ندارد! تنها چیزی که هست قطعه‌ای شاد و جسورانه است.

به نظرم حالا دیگر افکار بسیار معقولی دارم و باید این را بپذیرم. فرانس لیست، خط دوم سمفونی مهتاب بتهوون را همچون گلی میان دو دره می‌داند و در این لحظه برایم روشن است که همراه با «لیست» و «توکه» تمام برهان دو وجهی بزرگ را حل کرده‌ام.

حالا سعی می‌کنم دوباره چند میلیارد سال به عقب برگردم زیرا باید تصمیم بگیرم که در چند میلیارد سال دیگر در کره‌ی زمین زندگی بکنم یا نکنم. حالا دیگر می‌دانم که این داستان چه گونه شروع شده و من چه کسی را دوست خواهم داشت.

حالانوبت جواب من رسیده و نوبت اعلام تصمیم جدی ام. پس  
می‌نویسم:

پدر عزیزم! از نامه‌ات سپاس‌گزارم. این نامه برايم مانند خسروي بود.  
هم خوشحالم کرد هم آزارم داد. ولی من دیگر تصمیم را گرفته‌ام و  
مطمئنم که زندگی در زمین را انتخاب می‌کرم حتی اگر لحظه‌ای  
کوتاه بود و برای همین تو می‌توانی نگرانیت را به دست فراموشی  
بسپاری و به اصطلاح روانت شاد باشد. ازت ممنونم که به شکار  
دختر پرتفالی رفتی.

مامان در آشپزخانه ایستاده و شام می‌پزد و چیزی هم به زیان  
فرانسوی گفت. به زودی یورگن از پیاده‌روی شنبه‌اش برمی‌گردد.  
میریام هم خوابیده است. امروز هفدهم نوامبر است و هنوز پنج  
هفته تا کریسمس باقی است.

چند سؤال جالب درباره‌ی تلسکوپ هابل از من کرده بودی و در  
واقع من به تازگی مقاله‌ی بلندی درباره‌ی این تلسکوپ برای مدرسه  
نوشته‌ام!!!

می‌خواهم رازی را به تو بگویم. فکر می‌کنم می‌دانم هدیه‌ی  
کریسمس چیست. یورگن در این باره اشاره‌هایی کرده و عکس‌های  
جالبی از آن را در روزنامه به من نشان داده. احتمال زیادی می‌دهم که  
هدیه کریسمس تلسکوپ باشد.

این باورنکردنی است. اما یورگن هم مقاله‌ی مدرسه‌ام را خوانده،  
آن هم دو بار، و با این‌که پدر واقعی ام نیست گفت که به من افتخار  
می‌کند. فکر می‌کنم که من نیز مثل میریام برایش مهم باشم یا دست  
کم تقریباً مثل او. اگر راستش را بخواهی من هم بیش از این از او  
[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

انتظار ندارم زیرا من هم از این مرد تقریباً مثل پدرم خوشم می‌آید. اگر در کریسمس تلسکوپی هدیه بگیرم آن را با خودم به خانه‌ی بیلاقی مان می‌برم زیرا اینجا در قسمت صاف شهر، به قول فضانوردان، آلدگی نوری زیادی وجود دارد. در ضمن ا اسم تلسکوپی را هم انتخاب کرده‌ام. اسمش جان‌الواست. شاید این اسم برای یورگن کمی عجیب باشد اما اگر قرار باشد دوستان خوبی برای هم باقی بمانیم باید با آن کنار بیاید. در دنیا چیزهای بسیاری هستند که کمی عجیبند.

در «فجل استون»، شهری که خانه‌ی بیلاقیمان در آن جاست، اگر هوا مهتابی نباشد، آسمان غرق ستاره‌ی می‌شود که انسان با تماشای آن‌ها از خود می‌پرسد: دیگر تلسکوپ فضایی چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ البته پدر، در واقع من آنقدرها که تو ممکن است فکر کنی احمق نیستم و می‌دانم که همه‌ی ستاره‌های کائنات نمی‌درخشند. چه قدر هیجان‌انگیز است که گاهی کسی ته استخری دراز بکشد و چند لحظه بالای سطح آب را تماشا کند زیرا همیشه چیزی در آن‌جا به چشم می‌خورد و باید حدس بزنیم که چه چیزی بر روی آب حرکت می‌کند. در این حالت امکان زیادی وجود دارد که اثری از نقشه‌ی کره‌ی ماه، ماههای مشتری و حلقه‌ی مریخ را بتوانیم ببینیم. و بعد من هم پی می‌بردم که آیا در طول دوران زندگیم موفق می‌شوم سوار یک سفینه‌ی فضایی واقعی بشوم؟

با درودهای صمیمانه از جرج، جرجی که هنوز در هوملوای زندگی می‌کند و حالا می‌داند که از تبار انسان بسیار جالبی است. در ضمن بعد از خواندن نامه‌ی تو جرأت پیدا کردم با دختر

ویولن نواز حرف بزنم. به گمانم دوشنبه این کار را کردم. دیگر دست کم موضوع جالب توجهی برای گفتن دارم و شاید او نیز ویولنس را به من نشان بدهد.

مادرم را صدا کردم و وقتی سرگرم نوشتن این خط بودم او آمد و نامه‌ی پدرم را به او دادم، البته کپی کامپیووتری آن را. به او گفتم:  
- حالا می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی.

اما شاید کتابی را که من با پدرم نوشته‌ام، وقت دیگری بتواند بخواند. در هر حال قبل از کریسمس که به هیچ وجه نخواهد توانست، شاید بعد از این که واقعاً از او تلسکوپی هدیه گرفتم، زیرا درباره‌ی تلسکوپ جان الوا در این نوشته توضیح داده‌ام. کمی هم می‌ترسم که آن‌ها مطالبی را بخوانند که درباره‌ی دختر ویولن نواز نوشته‌ام، البته فقط کمی، و همچنین از این به خود می‌لرزم که مامان و یورگن، موضوع اتاق خوابشان را بخوانند، باز هم فقط کمی.

مامان با نامه‌ی پدرم روی مبل چرمی زرد اتاق نشیمن نشست و گفت که می‌خواهد پیش از برگشتمن یورگن از پیاده‌روی شنبه‌اش کمی از نامه را بخواند. به او قول دادم که در دسترسش باشم و وقتی در اتاقم باز بود می‌توانستم او را ببینم. گاهی هم صدایش را می‌شنیدم که بینی‌اش را بالا می‌کشید و من این کار او را نشانه‌ی این می‌دانم که هنوز جان الوا را فراموش نکرده است.

اما من باز هم می‌نویسم... زیرا هنوز حرفی برایتان دارم، به خصوص برای همه‌ی کسانی که این کتاب را خوانده‌اند و آن حرف، این نصیحت خوب است: از پدر و مادرتان بپرسید که چه طور با هم آشنا شده‌اند. شاید شما نیز بتوانید داستان مهیجی تعریف کنید... و

niceroman.ir

سؤالاتان را از هر دوی آن‌ها بپرسید. زیاد مطمئن نباشید که هر دو داستان مشابهی را برأیتان تعریف کنند.

اگر آن‌ها ناگهان دستپاچه شدند تعجب نکنید. به نظر من کاملاً طبیعی است. افسانه‌ای که درباره‌اش گفتیم نیز کاملاً شبیه به اصل آن نبود. اما رفته‌رفته دریافت‌هام که هر افسانه‌ای کمابیش قواعد حساسی دارد که نقل داستان را مشکل می‌کند. شاید بهتر باشد که بکوشید انحصاری در این قواعد ایجاد کنید. البته همیشه هم توصیف آن، کار ساده‌ای نیست چراکه چیزی به نام محافظه‌کاری هم وجود دارد. هر قدر داستانی بلندتر و مفصل‌تر باشد به همان اندازه نیز طاقت فرساتر از آنست که به نظر می‌رسد. به همین دلیل است که اگر فقط جزء کوچکی از ماجرایی که پیش آمده طور دیگری بود شما هرگز به دنیا نمی‌آمدید. حاضرم شرط بیندم که هزاران ریزه کاری جزیی دیگر نیز وجود دارد که همگی چنان دگرگون می‌شوند که دیگر شما هیچ شناسی نخواهید داشت. و من از حرف پدر عاقلم به خود می‌لرزم که گفت: «زندگی بخت آزمایی عظیمی است که در آن فقط شماره‌های برنده را می‌توان دید.» و تو... تویی که این کتاب را خواندی یکی از شماره‌های برنده‌ای. خوشابه حالت!